UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228994
UNIVERSAL
LIBRARY

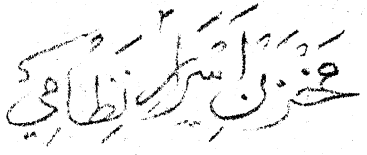
مخزن اسرار نظامی

بعون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخهٔ

گنجینهٔ لآلی شاهوار معارف و حقائق خزینهٔ جواهر آبدار غوامض و دقائق مسمی به

مخزن اسرار

اولین کتاب از خمسهٔ قدوة الابرار و اسوة الاخیار شیخ نظامی گنجوی علیه الرحمة

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مقبول جهان شد

اطلاع — اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہو جسکی فہرست مطبوع ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہو جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہو اس کتاب کے ٹیبل پیج کے تین صفحہ سادہ مین کتب قصص نظم درسی وغیرہ و کتب قصص نثر درسی وغیرہ و کلیات دواوین و قصائد درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اس فن کی اور بھی کتب موجود کارخانہ سے خریدار لوگون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب قصص نظم درسی

خسرو نامہ یعنے مثنوی خسرو گل بہت نادر مثنوی ہو گو بظاہر ایک فسانہ شابان ہو مگر بباطن حقیقت روح و جان کا اعلان ہو از بلوغ طبع عرفان پسند حضرت فریدالدین عطار۔

مثنوی لیلی مجنون مصنفہ مولانا نظامی گنجوی

مثنوی خسرو شیرین ۔۔ ۔۔ ایضاً

مثنوی ہفت پیکر ۔۔ ۔۔ ۔۔

سکندر نامہ بری کلان — مشہور درسی کتاب قصہ ملک گیری سکندر دارا مصنفہ مولانا نظامی گنجوی۔

ایضاً — جلی قلم مانند قلم متوسط قطعہ نہایت خوشخط محشی مع فرہنگ۔

سکندر نامہ بحری — مصنفہ ایضاً۔

شرح سکندر نامہ بری — موسوم بہ منتخب التشریح مشہور بشرح علماے کلکتہ بہت نادر شرح ہو جو بموجب حکم صاحبان کونسل کلکتہ شروح کثیرہ سے باتفاق آرائے ارباب علم مرتب ہوئی تالیف مولوی بندہ علی عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی جونپوری

ایضاً — مصنفہ محمد نصیرالدین شاہ امیر سلطان سفدانی۔

ایضاً — مشہور بشرح گلوی دیار پنجاب مین بہت رائج ہو مصنفہ محمد گلوی۔

مثنوی تحفۃ الاحرار مصنفہ مولانا عبدالرحمن جامی۔

مثنوی یوسف زلیخا مصنفہ مولانا عبدالرحمن جامی۔

شرح زلیخاے جامی مصنفہ مولوی محمد شاہ

مثنوی یوسف زلیخاے ناظم ہروی بجواب یوسف زلیخاے جامی۔

بعون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخهٔ

گنجینهٔ لآلی شاهوار معارف و حقائق خزینهٔ جواهر آبدار غوامض و دقائق مسمی به

مخزن اسرار

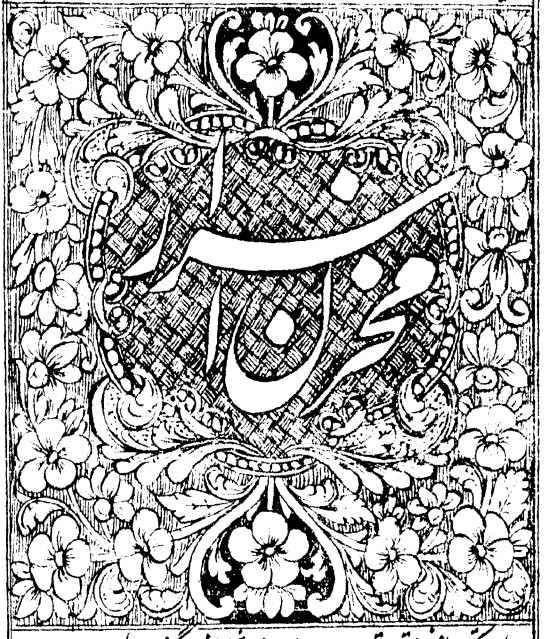

اولین کتاب از خمسهٔ قدوة الابرار و اسوة الاخیار شیخ نظامی گنجوی علیه الرحمة

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

۸۹۱۵۱۲۵
RECEIVED 1951

بسم الله الرحمن الرحیم

هست کلید در گنج حکیم — بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحهٔ فکرت و ختم سخن — نام خدایست بر و ختم کن

پیش وجود همه آیندگان — بیش بقای همه پایندگان

سابقه سالار جهان قدم — مرسله پیوند گلوی قلم

پرده کشای فلک پرده دار — پردگی پرده شناسان کار

مبدع هر چشمه که جوشش هست — مخترع هر چه وجودیش هست

لعل طراز کمر آفتاب — حلّه گر خاک و حلی بند آب

پرورش آموز درون پروران — روزبر آرندهٔ روزی خوران

اول و آخر بوجود و صفات — هست کن و نیست کن کائنات

اول او اول بی ابتداست — آخر او آخر بی انتهاست

نبره کش رشتهٔ یکتای عقل — روشنی دیدهٔ بینای عقل

داغ نه ناصیهٔ داران پاک — تاج ده تخت نشینان خاک

خام کن پختهٔ تدبیرها — عذر پذیرندهٔ تقصیرها

باجبر و تش که دو عالم کم است — اول ما آخر ما یک دم است

بود و نبود آنچه بلندست و پست — باشد و این نیز نباشد که هست

شحنهٔ غوغای هراسندگان — چشمهٔ تدبیر شناسندگان

پرورش آموختگان ازل | مشکل این حرف نکردند حل
گر ز آرایش علم چه دریاست این | تا ابدش ملک چه صحراست این
کن مکن هر چه در و زندگیست | پیش خداوندی او بندگیست
روضهٔ ترکیب احور ازوست | نرگس بینای ترا نور ازوست
منت اورا ست هزار آفرین | بر کمر کوه و کلاه زمین
تا ترشش در شفق نور بود | خار ز گل فی ز شکر دور بود
چونکه بجودش کرم آباد شد | بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده | کار فلک بود دگر گونه بر گونه
تا نکشاد این گره وهم سوز | زلف شب ایمن نشد از دست روز
چون گهر عقد فلک دانه کرد | جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد | هفت قدم بر کرهٔ خاک زد

گرد قبا جبهٔ خورشید و ماه — زین دو کله دار سپید و سیاه

زهر دمیغ از دل دریا کشاد — چشمهٔ خضر از لب خضر اکشاد

جام سحر در گل شبرنگ ریخت — جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت

زآتش و آبی که بهم در شکست — پیه در و گردهٔ یاقوت بست

خون دل خاک زبحران بداد — در جگر لعل جگرگون نهاد

باغ سخن را چو فلک تازه کرد — مرغ سخن را ملک آوازه کرد

نخل زبان را رطب نوش داد — در سخن را صدف گوش داد

پرده نشین کرد بسر خواب را — کسوت جان داد تن آب را

زلف زمین در بر عالم فگند — خال عصا بر رخ آدم فگند

لوح زرا صورت خواری بشست — حیض گل از ابر بهاری بشست

زنگ هوا را به کواکب سترد — جان صبا را بریاحین سپرد

خونِ جهان در جگرِ گل گرفت — نبضِ خرد در مجسِ دل گرفت

خنده بغمخوارگیِ لب نشاند — زهره بخنیاگریِ شب نشاند

ناف شب از مشک فروشان اوست — ماهِ نو از حلقه بگوشان اوست

پای سخن آکه دراز است دست — سنگ سر از پردهٔ او شکست

وهم تهی پای بسی ره نوشت — هم ز درش دست تهی بازگشت

راه بسی رفت و ضمیرش نیافت — دیده بسی جست و نظیرش نیافت

عقل در آمد که طلب کرد شش — ترک ادب بود ادب کرد شش

سدره نشینان سوا و پرزدند — عرش روان نیز همین در زدند

گر سر چرخ است پر از شوق اوست — ور دل خاک است پر از ذوق اوست

دل که بجان نسبت پاکی کند — بر درِ او دعوی خاکی کند

رشتهٔ خاک از درِ او دانه ایست — ور گلِ باغش ارم افسانه ایست

خاک نظامی که بتائید اوست | مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

مناجات اوّل بدرگاه باریتعالی وتقدس درقهر و سیاست

ای همه هستی ز تو پیدا شده | خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کائنات | ما بتو قائم چو تو قائم بذات

هستی تو صورت و پیوندنی | تو بکس و کس تو مانندنی

آنچه تغیر نه پذیرد تو ئی | وانکه نمرد است نمیرد توئی

ماهمه فانی و بقا بس ترا | ملک تعالی و تقدس ترا

جز تو فلک را خم چوگان که داد | ویگ جسد را نمک جان که داد

چون قدمت بانگ انا الحق زند | جز تو که یارد که انا الحق زند

رقتی اگر نامدی آرام تو | طاقت عشق ار کشش نام تو

تا کرمت راه جهان درگرفت | پشت زمین بار گران برگرفت

گر نه زیشت کرمت زاده بود — ناف زمین از شکم افتاده بود

نام تو بر خاتم جانها نگین — ذات جلالِ تو منزه ز کین

نام تو بر حاشیهٔ دل رقم — حکم تو فرمان ده نون والقلم

ذات ترا هست بقای ابد — لطف تو روزی ده هر نیک و بد

خاک بفرمان تو دارد سکون — قبهٔ خضرا تو کنی بی ستون

عقد پرستش بتو گیرد نظام — جز تو اگر هست پرستش حرام

هر که نه گویا بتو خاموش به — هر چه نه یاد تو فراموش به

ساقیِ شب دست کش جام تست — مرغ سحر دست خوش نام تست

پرده براندازو برون آی فرد — گر منم آن پرده بهم در نورد

عجز فلک را بفلک وانمای — عقد جهان را ز جهان برگشای

نسخ کن این آیت ایام را — مسخ کن این صورت اجرام را

حرف زبان را بقلم باز ده | دام زمین را بعدم باز ده

ظلمتیان را بنه پر نور کن | جوهریان را ز عرض دور کن

کرسی شش گوشه بهم در شکن | منبر نه پایه بهم در فکن

حقه مه بر گل این مهره زن | سنگ زحل بر قدح زهره زن

دانه کن این عقد شب افروز را | پر شکن این مرغ شب و روز را

از زمی این پشته گل بر تراش | قالب یک خشت فلک گو مباش

گرد شب از جبهه گردون بریز | جبهه هفت اختر گو بر مخیز

تا کی ازین راه تو روزگار | پرده آن راه قدیمی بیار

طرح در انداز و برون کش برون | گردن چرخ از حرکات و سکون

آب بریز آتش بیداد را | زیر تر از خاک نشان باد را

دفتر افلاک شناسان بسوز | دیده خورشید پرستان بدوز

صفر کن این برج ز جرم هلال | باز کن این پرده ز مشتی خیال

تا بتو اقرار خدائی دهند | بر عدم خویش گواهی دهند

گرچه کنی قهر بسی راز ما | روی شکایت نه کسی راز ما

بی بدل است آنکه تو آویزیش | بیدیت است آنکه تو خون ریزیش

روشنی عقل بجان داده | چاشنی دل بزبان داده

منزل شب را تو دراز آوری | روز فرو رفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت | باغ وجود آب حیات از تو یافت

یعنی زندگی

غمزهٔ نسرین نه ز باد صبا | کش اثر لطف تو شد توتیا

غنچه کمر بسته که ما بنده ایم | گل همه تن جان که بتو زنده ایم

بنده نظامی که یکی گوی تست | در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن | گردنش از بند غم آزاد کن

مناجات دوم در بخشایش حضرت باری عز اسمه

ای ز ازل بوده و نابوده ما — وی با بد زنده و فرسوده ما

دور جنیبت کش فرمان تست — هفت فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن و خانه فروش توایم — چون در تو حلقه بگوش توایم

بی طمعیم از همه سازنده — جز تو نداریم نوازنده

از پی تست این همه امید و بیم — هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم — گر تو برانی بکه روی آوریم

داغ تو داریم و سگ داغدار — می بپذیرند شهان در شکار

هم تو پذیری که ز باغ توایم — قمری طوق و سگ داغ توایم

یعنی قمری صاحب طوق ۱۲

این چه زبان وین چه سخندانی است — گفته و ناگفته پشیمانی است

دل ز کجا وین پر و بال از کجا — من که و تعظیم جلال از کجا

جان بچه دل راه ز رین بحر کرد | دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد
وصفت گنگ فرو مانده ایم | من عرف الله فرو خوانده ایم
چون نجلیم از سخن خود تمام | هم تو ببخشای بانعام خویش
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم | هم بامید تو خدا آمدیم
یار شوای مونس غمخوارگان | چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی ما به بین | ای کس بیکسی ما به بین
بر که پناهیم توئی بی نظیر | در که گریزیم تو لے دستگیر
جز تو در قبله نخواهیم ساخت | گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دست بجز پیش که داریم که | زاری ازین بیش که داریم که
در گذر از جرم که خواهنده ایم | چاره ما کن که پناهنده ایم
ای شرف نام نظامی بتو | خواجگی اوست غلامی بتو

فرزل تحیت بزبانش رسان | معرفت خویش بجانش رسان

در حجت نبوت محمد مصطفی صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم

تختهٔ اول که قلم نقش بست | بر در مجمع به احمد نشست

حلقهٔ حارا کالف اقلیم داد | طوق زوال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت ازان میم دال | دائرهٔ دولت و خط کمال

بود درین گنبد فیروزه خشت | تازه تر از نجمی ز سرای بهشت

رسم ترنجی ست که در روزگار | پیش دهد میوه و پس آرد بهار

کنت نبیاً که علم پیش برد | ختم نبوت به محمد سپرد

کلمهٔ کنگین دان زبرجد شده است | خاتم او مهر محمد شده است

گوشهٔ جهان حلقه کش میم اوست | خود دو جهان حلقه تسلیم اوست

خواجهٔ مسّاح و مسیحش غلام | انت بشیر انت مبشر بنام

آمی گویا بزبان فصیح | از الف آدم و میم مسیح
چون الف اول و آخر شده | اول و آخر شده برانبیا
نقطهٔ روشن تر پرکار کن | نکتهٔ پرکارترین سخن
کبر جهان گرچه بسر در نکرد | سر ز جهان هم بجهان برنکرد
از سخن او دب آوازه | وز کمر او فلک اندازه
عصمتیان در حرمش پرده گی | عصمت از و یافته پروردگی
غرتبش از دیده جنایت فشان | غرتبش از مکه جنایت فشان
خامشی او سخن دلفروز | دوستی او هنر عیب سوز
فتنه فرو گشتن از و ناگزیر | فتنه شدن نیز برو دلپذیر
همه سر خیل و سر خیر بود | قطب گران سایه سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته | درس ازل تا ابد آموخته

چشمهٔ خورشید که محتاج اوست | نیم هلال از شب معراج اوست
داد فراخی نفس تنگ را | نعل زد و خنگ شب آهنگ را
وز پی بازآمدنش پای بست | موکبیان سحر ابلق بدست
چون تگ ابلق بتمامی رسید | غاشیه داری به نظامی رسید

در صفت معراج پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم

نیم شبان کان ملک نیمروز | کرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیده عمارتش کرد | زهره و مه مشعله دارتش کرد
کرد رها در حرم کائنات | هفت خط و چار حد دشت جهات
روز شده از قدمش در وداع | آمدنش آمده شب در سماع
دیده اغیار گران خواب گشت | کوسبک از خواب عنان تاب گشت
با نفس قالب ازین دامگاه | مرغ دلش رفته بآرامگاه

پرده برانداخته یعنی ملک	خرقه درانداخته یعنی فلک
مرغ الهیش قفس برشده	قالبش از قلب سبکتر شده
گام بگام ارچه تحرک نمود	میل بمیلش به تبرک ربود
چون دو جهان دیده برو داشتند	سر ز پی سجده فرو داشتند
پایش ازان پایه که سر پیش داشت	مرحله صد مرحله بر پیش داشت
رخش بلند آخورش افگند و بست	غاشیه را بر کتف هرچه هست
ناف زمین کان شده او گوهرش	برده سپهر از پی تاج سرش
گوهر شب را بشب عنبرین	گاو فلک برد ز گاو زمین
اوستده پیشکش آن سفر	از سر طان تاج و ز جوزا کمر
خوشه کز و سنبل تر ساخته	سنبله را بر اسد انداخته
تا شب او را چه قدر قدر هست	زهرهٔ شب سنج ترازو بدست

ریخته نوش از دم سیمبری | بر دم این عقرب نیلوفری
چون زکمان تیر شکر زخم رخت | زهره زبر غالهٔ خوانش گرفت
یوسف لوی شده چون آفتاب | یونس حوتی شده چون دلو آب
تا به حمل تخت ثریا زده | لشکر گل خیمه بصحرا زده
از گل آن روضه و باغ رفیع | ربع زمین یافته رنگ ربیع
شب شده روز اینت بهار شگرف | گل شده سرو اینت بهار شگرف
زان گل و زان نرگس کان باغ داشت | نرگس او سرمه مازاغ داشت
عشر ادب خوانده ز سبع سما | عذر قدم خواسته از انبیا
ستر کواکب قدمش میدرید | سنت ملائک علمش میکشید
ناف شب آگنده ز مشک بیش | نعل مه افگنده سم مرکبش
در شب تاریک بآن اتفاق | برق شده پویه پای براق

کبک وش آن باز کبوتر نمای | فاخته رو گشته ز فر همای

صدرهٔ سدره شده پیراهنش | عرش گریبان زده در دامنش

چون گل ازین پایهٔ فیروزه فرش | دست بدست آمده تا ساق عرش

همسفرانش سپر انداختند | بال شکستند و پر انداختند

او متحیر ز غریبان راه | حلقه زنان بر در آن بارگاه

پرده نشینان که رهش داشتند | هودج او یک تنه بگذاشتند

رفت بدان راه که همره نبود | این قدمش زان قدم آگه نبود

هر که جز او بر در آن راز ماند | او هم از آمیزش خود باز ماند

بر سر هستی قدمش تاج بود | عرش بدان مائده محتاج بود

چون بهمه حرف قلم در کشید | ز آستر عرش علم بر کشید

مراد از کل مخلوقات

تا تن هستی دم جان میشمرد | خواجهٔ جان راه به تن میسپرد

چون بنه عرش بپایان رسید | کار دل و جان ببل و جان رسید
دل به گهرخانه اصلی شتافت | دیده چنان شد که خیالش نیافت
دیده که نور ازلی بایدش | سر بخیالات فرو نایدش
راه قدم پیش قدم درگرفت | پردهٔ خلقت زمیان برگرفت
گرد چو ره رفت ز غایت فرو | سر ز گریبان طبیعت برون
همتش از غایت روشندلی | آمده در منزل بی منزلی
غیرت ازان پرده میانش گرفت | حیرت ازان گوشه عنانش گرفت
رفت ولی زحمت پائی نداشت | جست ولی رخصت جائی نداشت
چون سخن از خود بدر آمد تمام | تا نخمش یافت قبول و سلام
پرده برانداخته دست وصال | از در تعظیم سرای جلال
پای شد آمد ببساط انداخته | جان بتماشا نظر انداخته

آیت نوری که زوالی نداشت | دید بچشمیکه خیالی نداشت

مطلق از انجا که پسندیدنیست | دید خدا را که خدا دیدنیست

دیدنش از دیده نباید نهفت | کوری آنکس که بدیدن بگفت

دیدن معبود پسندیدنی ست | دیدنی و دیدنی و دیدنی ست

دیدن آن پرده مکانی نبود | رفتن آن راه زمانی نبود

دیدن او بی عرض و جوهر است | کز عرض و جوهر ازان سوتر است

هر که دران پرده نظرگاه یافت | از جهت بی جهتی راه یافت

کفر بود نفی صفاتش مکن | جهل بود وقف جهاتش مکن

هست ولیکن نه مقید بجای | هر که چنین نیست نباشد خدای

دید محمد نه بچشم دگر | بلکه بدین چشم سر این چشم سر

خورد شرابی که حق آمیخته | جرعهٔ آن در دل ما ریخته

لطف ازل تا ابدش همنشین	رحمت حق نازکش و نازنین
لب به شکرخنده بیاراسته	امت خود را بدعا خواسته
همتش از گنج توانگر شده	جمله مقصود میسر شده
پشت قوی گشته از آن بارگاه	روی درآورد بدین کارگاه
زان سفر عشق بناز آمده	در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما	بوی تو جان دارو جانهای ما
دور سخا را بتمامی رسان	ختم سخن را به نظامی رسان

نعت اول در حلم نبوی علیه الصلوة والسلام

شمسهٔ نه مسند هفت اختران	ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست	هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست
تازه ترین سنبل صحرای ناز	خاص ترین گوهر دریای راز

سنبل او سنبلهٔ روز تاب | گوهر او لعل گر آفتاب

خندهٔ خوش زان نزدی شکرش | تا نبرد آب صدف گوهرش

چون گهر او دل سنگی نه خست | سنگ چرا گوهر او را شکست

آری از انجا که دل سنگ بود | خشکی سوداش در آهنگ بود

کی شدی آن سنگ مفرح گرای | گر نشدی مرشکن و لعل سای

کرد جدا سنگ ملامت گرش | گوهری از رهگذر گوهرش

یافت فراخی گهر از درج تنگ | نیست عجب زادن گوهر ز سنگ

سیم دیت بود مگر سنگ را | کامد و خست آن دهن تنگ را

هر گهری کز دهن سنگ خاست | با لبش از جملهٔ دندان بهاست

گوهر سنگی که زمین کان اوست | کی دیت گوهر دندان اوست

فتح بدندان دیتش جان کنان | از بن دندان شده دندان کنان

چون دهن از سنگ بخونابه شست — نام کرم کرد بخود بر درست

از بن دندان سر دندان گرفت — داد بشکرانه کم آن گرفت

زار ز دود داشته دندان گداشت — کرد و جهان هیچ بدندان نداشت

در صفت ناورد گه لشکرش — دست علم بود و زبان خنجرش

خنجر او ساخته دندان نثار — خوش نبود خنجر دندانه دار

اینهمه گر با کرمش بنگرند — خار نهند از گل او بر خورند

باغ پر از گل سخن خار چیست — رشته پر از مهره دم مار چیست

با دم بلبل طرف از باغ گیر — با دم طاؤس کم زاغ گیر

طبع نظامی که چو تازه گلیست — بر گل او نغز نوا بلبلیست

نعت دوم در تازه داشتن بعثت در جمهور طوائف

ای تن تو پاک تر از جان پاک — روح تو پرورده روحی فداک

نقطه گه خامهٔ رحمت توئی | خامه بر نقطهٔ رحمت توئی

راه روان عربی را تو ماه | یاوگیان عجمی را تو شاه

ره بتو یابند و تو ره ده نهٔ | مهتر ده خود تو و در ده نهٔ

چون تو کریمان که تماشا ورند | رستی تنها نه به تنها خورند

از سر آن خوان که رطب خورده‌ای | از پی ما زله چه آورده‌ای

لب بگشا تا همه شکر خورند | زاب دهانت رطب تر خورند

ای شب گیسوی تو روز نجات | آتش سودای تو آب حیات

عقل شده شیفتهٔ روی تو | سلسلهٔ شیفتگان موی تو

چرخ ز طوق کمرت بندهٔ | صبح ز خورشید رخت خندهٔ

عالم تر دامن خشک از تو یافت | نافِ زمین نافهٔ مشک از تو یافت

از اثر خاکِ تو مشکین غبار | پیکر آن قوم شده مشکبار

خاک تو از باد سلیمان به است | روضه چگویم که ز رضوان به است
کعبه که سجاده تکبیر تست | تشنه جلاب تباشیر تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان | تخت زمین آمد و تاج آسمان
سایه نداری تو که نور همی | بلکه تو خود سایه نور الهی
چار علم رکن مسلمانیت | پنج دعا نوبت سلطانیت
خاک ذلیلان شده گلشن بتو | چشم عزیزان شده روشن بتو
تا قدمت در شب گیسو فشان | بر سر گردون شده مه کشان
پر ز زر و در گشته ز تو دامنش | پر ز زر و سوده شده پیراهنش
در صدف صبح بدست صفا | غالیه بوی تو ساید صبا
لاجرم آنجا که صبا تاخته | شکر عنبر علم افراخته
بوی کزان عنبر لرزان دهی | گر بدو عالم دهی ارزان دهی

سدره ز آرایش صدرت رهیست | عرش در ایوان تو کرسی نهیست

روز رخ تو چو شود صبح تاب | ذره بود مهر دران آفتاب

گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد | نور تو بر روی زمین چون فتاد

ای دو جهان زیر زمین از چه | گنج ته خاک نشین از چه

تا تو بخاک اندری ای گنج پاک | شرط بود گنج سپردن بخاک

گنج ترا فقر تو ویرانه بس | شمع ترا ظل تو پروانه بس

چرخ مقوس هدف راه تست | چنبر دلوش رسن چاه تست

این دو طرف گرد سپید و سیاه | راه ترا پیک ز پیکان راه

عقل شفاجوی و طبیبش توئی | ماه سفرساز و غریبش توئی

خیز و شب منتظران روز کن | طبع نظامی طرب افروز کن

نعت سوم در استطلاع جمال نبوی علیه الصلوة والسلام

ای مدنی برقع و مکی نقاب | سایه نشین چند بود آفتاب

گر مهی از مهر تو موئی بیار | گر گلی از باغ تو بوئی بیار

منتظران را به لب آمد نفس | ای ز تو فریاد به فریادرس

سوی عجم ران منشین در عرب | زرده روز اینک و شبدیز شب

ملک بیارای و جهان تازه کن | هر دو جهان را تو پر آوازه کن

سکه تو زن تا امرا کم زنند | خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند

خاک تو بوئی بولایت سپرد | باد نفاق آمد و آن بوی برد

باز کش این مسند از آسودگان | غسل ده این منبر از آلودگان

خانه غولند بپرداز شان | در غله دان عدم انداز شان

کم بکن اجری که زیادت خورند | خاص کن اقطاع که غارتگرند

ما همه جسمیم بیا جان تو باش | ما همه دیویم سلیمان تو باش

شحنه توئی قافله تنها چراست | قلب تو داری علم اینجا چراست

از طرفی رخنهٔ دین می کنند | وز دگر اطراف کمین می کنند

یا علیی در صف میدان فرست | یا عمری بر سر شیطان فرست

شب بسر ماه یمانی در آر | سر چو مه از برد یمانی برآر

با دو سه در بند کمربند باش | کمزن این کم زدهٔ چند باش

پانصد و هفتاد بس ایام خواب | روز بلندست به مجلس شتاب

خیز و بفرمای سرافیل را | تا بدمد این دو سه قندیل را

خلوتی پردهٔ اسرار شو | ما همه خفتیم تو بیدار شو

ز آفت این خانهٔ آفت پذیر | دست برآور همه را دستگیر

هرچه رضای تو بجز راست نیست | با تو کسی را سر و اخواست نیست

گر نظر از راه عنایت کنی | جمله مهمات کفایت کنی

دائره بنمای بانگشت دست	تا بتو بخشیده شود هرچه هست
با تو تصرف چه کند وقت کار	از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده برانداختن	وز دو جهان خرقه درانداختن
مغز نظامی که خبر جوی تست	زنده دل از غالیهٔ موی تست
از نفسی بوی وفائی ببخش	ملک فریدون بگدائی ببخش

نعت چهارم در مرتبت نبوت محمد بر پیغمبران علیهم الصلوة والسلام

ای گهر تاج فرستادگان	تاج ده گوهر آزادگان
هرچه ز بیگانه و خیل تواند	جمله درین خانه طفیل تواند
اول بیت ارچه بنام تو بست	نام تو چون قافیه آخر نشست
این ده ویران چو اشارت رسید	از تو و آدم بعمارت رسید
آنچه بدو خانه نوآئین بود	خشت پسین و آب نخستین بود

آدم و نوحی نه به از هر دوئی | مرسله یک گره از هر دوئی

آدم ازان دانه که شد هیضه دار | توبه شدش گلشکر خوشگوار

توبهٔ دل در چمنش بوی تست | گلشکرش خاک سر کوی تست

دل ز تو چون گلشکر توبه خورد | گلشکر از گلشکری توبه کرد

یعنی دل آدم علیه السلام ۱۲ — قطعه بند تا سیزده شعر

گوی قبولی بازل ساختند | در صف میدان دل انداختند

آدم نو زخمه در آمد به پیش | تا برد آن گوی بچوگان خویش

بارگیش چون ز پی خوشه رفت | گوی فرو ماند و فرا گوشه رفت

نوح که لب تشنه بدان خوان رسید | چشمه غلط کرد بطوفان رسید

یعنی مشتاق ۱۲ — یعنی فراموش کرد ۱۲

مهد براهیم چو رای اوفتاد | نیم ره آمد دو سه جای اوفتاد

چون دل داود نفس تنگ داشت | در خور این زیر کم آهنگ داشت

یوسف ازان چاه غیابی ندید | جز رسن و دلو نصابی ندید

داشت سلیمان ادب خود نگاه | مملکت آلود نکرد این کلاه

خضر عنان زین سفر خشک یافت | دامن خود تر شده چشمه یافت

موسی ازین جام تهی دید دست | شیشه به کهپایهٔ ارنی شکست

عزم مسیحانه باین جانه بود | کوز درون تهمتی خانه بود

هم تو ملک طرح درانداختی | سایه برین کار برانداختی

مهر شد این نامه بعنوان رسید | ختم شد این خطبه بدوران رسید

خیز و برین چرخ مداری بکن | گونکند کار تو کاری بکن

خط فلک خطهٔ میدان تست | گوی زمین در خم چوگان تست

تا ز عدم گرد فنا بر نخاست | می تک و می تاز که میدان تراست

کیست فنا کاب ز جامت برد | یا عدم سفله که نامت برد

پای ز عدم در عدم آواره کن | دست فنا را به بقا یاره کن

ای نفست نطق زبان بستگان
مرهم سودای جگر خستگان

شعله شمع تو زد دریای خون
کشتی جان برده بساحل برون

قبله نه چرخ بکویت در است
عبرهٔ کش روزه بمویت در است

ملک چو مویت همه درهم شود
گر سر مویت ز سرت کم شود

باقلم از پوست برون خوان تری
با سخن از مغز درون دان تری

زان نه زد انگشت تو بر حرف پای
تا نشود حرف تو انگشت نمای

حرف همه خلق شد انگشت بس
حرف تو بی زحمت انگشت بس

پسته و شکر گشته غبار درت
پسته و خرما صدف دو گوهرت

یک کف پست تو بصحرای عشق
برگ چهل روز تماشای عشق

تازه ترین صبح نجاتی مرا
خاک تو ام کاب حیاتی مرا

خاک تو خود روضهٔ جان ملست
روضهٔ تو جان جهان ملست

خاک تو در چشم نظامی کشم | غاشیه بر سفت غلامی کشم
بر سر آن روضه چون جان پاک | خیزم چون باد و نشینم چو خاک

تا چو سر آن غالیه تر کنند | خاک مرا غالیه سر کنند

در بار بست کتاب و ثنای ملک فخر الدین بهرام شاه

منکه درین دایره دیر بند | چون گره نقطه شدم شهر بند
دست رسی پای کشائیم نیست | سایه ولی فر همائیم نیست
پای فرو رفته بدین خاک در | با فلکم دست بفتراک در
فرق بزیر قدم انداختم | وز سر زانو قدمی ساختم
گشته ز بس دشنی روی من | آئینه دل سر زانوی من
منکه باین آئنه پرداختم | آئنه دیده در انداختم

تا زکدام آینه تابی رسد | یا زکدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل برای درست | گرد جهان دست برآمد درست
دیدم ازان پایه که در همت است | مایه دهی را که ولی نعمت است
شاه قوی طالع فیروز جنگ | گلبن این وضه فیروزه رنگ
خضر سکندر رمش چشمه رای | قطب سد بند مجسطی کشای
آنکه ز مقصود وجود اول است | آیت مقصود بدو منزل است
شاه فلک تاج سلیمان نگین | مفخر آفاق ملک فخر دین
نسبت داؤدی خود کرده چست | بر شرف نام سلیمان درست
رایت اسحاق ازو عالی است | ضدش اگر هست سماعیلی است
یکدله شش جهت و هفت گاه | نقطه نه دایره بهرام شاه
آنکه ز بهرامی او وقت زور | گور بود بهره بهرام گور

سرور شاهان بتوانا تری | نام زد دهر بدانا تری

یعنی مشهور ۱۲

خاص کن ملک جهان بر عموم | هم ملک ارمن و هم شاه روم

سلطنت اورنگ و خلافت سریر | روم ستاننده و ابخاز گیر

عالم و عادل ترا اهل وجود | محسن و مکرم ترا بنای جود

صاحبان جود ۱۲

دور فلک دولت او اختر است | ملک صدف خاک درش گوهر است

چشمه و دریاست بماهی و دُر | چشمهٔ آسوده و دریای پُر

با کفش این چشمهٔ سیماب ریز | کرده چو سیماب گریزا گریز

خنده زنان از کمرش دُرّ ناب | بر کمر لعل کشش آفتاب

یعنی لعل دوز ۱۲

آفت این پنجرهٔ لاجورد | پنجه در وزد که بد و پنجه کرد

گوش فلک را جرسش بشکند | شیشهٔ مه را نفسش بشکند

خوب سرآغاز تر از خرمی | نیک سرانجام تر از مردمی

جامِ سخا را چو فلک ساقی است | باقی باد آنکه همین باقی است

اندر خطاب زمین بوس فرماید

ای شرف گوهر آدم بتو | روشنی دیدهٔ عالم بتو

چرخ کمان وش پشت ظفر ساز تست | نه شکم آبستن یک نام تست

گوش دو ماهی زبروزیر تو | شد صدف گوهر شمشیر تو

سه که بشب تیغ در انداخته است | با سر تیغت سپر انداخته است

چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات | ریخته از خصم تو آب حیات

هر که بطوفان تو خوانش برد | گر بمثل نوح شد آبش ببرد

جام تو کیخسرو و جمشید مهش | ظل تو پروانهٔ خورشید کش

شیر دلی کن که تو پیل افگنی | پیل خطا گفتم نیل افگنی

چرخ ز شیران چنین پیشه | از تو کند بیشتر اندیشه

آندل و آن زهره کرا در مصاف | کز دل و از زهره زند با تو لاف
هر چه بزیر فلک ازرق است | دست مراد تو برو مطلق ست
دست نشان هست ترا چند کس | دست نشین تو فرشته است و بس
دور تو حاتم دوران نبشت | باد بخاک تو سلیمان نبشت
ایزد کو داد جوانی و ملک | ملک ترا داد تو دانی و ملک
خاک باقبال تو زر می شود | زهر بیاد تو شکر می شود
می که فریدون نکند با تو نوش | رشتهٔ ضحاک برآرد ز دوش
می خوری مطرب و سازی بدست | غم چه خوری دولت باقی بدست
ملک حفاظی و سلاطین پناه | صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گرچه بشمشیر صلابت پذیر | تاج ستان آمدی و تخت گیر
چون بخلافت گنج فشانی کنی | تاج دهی تخت ستانی کنی

۱ آندل و آن زهره کرا در مصاف — قدرت و زهره چه نیرو بین
۲ کز دل و از زهره زند با تو لاف — یعنی یقین او بعلی مرتضی
۳ هر چه بزیر فلک ازرق است — زیر نگین داری گر کنده بر
۴ دست مراد تو برو مطلق ست — زانکه تو بر دست خدا دست
۵ دست نشان هست ترا چند کس — چند بود دوار است اراده
۶ دست نشین تو فرشته است و بس — چند بود دوار است اراده
۷ دور تو حاتم دوران نبشت — نشان نام محمد صلعم
۸ باد بخاک تو سلیمان نبشت — دست یعنی تصرف تو بالا تر
۹ ایزد کو داد جوانی و ملک — یعنی خدا که جوانی و ملک داد
۱۰ ملک ترا داد تو دانی و ملک — تو دانی که ملک خدا داد است
۱۱ خاک باقبال تو زر می شود — خاک در اقبال تو زر می شود
۱۲ زهر بیاد تو شکر می شود — زهر بیاد تو شکر می شود
۱۳ می که فریدون نکند با تو نوش — می که فریدون با تو نوش نکند
۱۴ رشتهٔ ضحاک برآرد ز دوش — رشتهٔ ضحاک از دوش برآرد
۱۵ می خوری مطرب و سازی بدست — می خوری و مطرب و ساز بدست
۱۶ غم چه خوری دولت باقی بدست — غم چه خوری دولت باقی بدست
۱۷ ملک حفاظی و سلاطین پناه — ملک حفاظی و سلاطین پناه
۱۸ صاحب شمشیری و صاحب کلاه — صاحب شمشیری و صاحب کلاه
۱۹ گرچه بشمشیر صلابت پذیر — گرچه بشمشیر صلابت پذیر
۲۰ تاج ستان آمدی و تخت گیر — تاج ستان آمدی و تخت گیر
۲۱ چون بخلافت گنج فشانی کنی — چون بخلافت گنج فشانی کنی
۲۲ تاج دهی تخت ستانی کنی — تاج دهی تخت ستانی کنی

۱ آندل و آن زهره کرا در مصاف — قدرت و زهره چه نیرو بین
۲ کز دل و از زهره زند با تو لاف — یعنی یقین او بعلی مرتضی
۳ هر چه بزیر فلک ازرق است — زیر نگین داری گر کنده بر
۴ دست مراد تو برو مطلق ست — زانکه تو بر دست خدا دست
۵ دست نشان هست ترا چند کس — چند بود دوار است اراده
۶ دست نشین تو فرشته است و بس — چند بود دوار است اراده
۷ دور تو حاتم دوران نبشت — نشان نام محمد صلعم
۸ باد بخاک تو سلیمان نبشت — دست یعنی تصرف تو بالا تر
۹ ایزد کو داد جوانی و ملک — یعنی خدا که جوانی و ملک داد
۱۰ ملک ترا داد تو دانی و ملک — تو دانی که ملک خدا داد است
۱۱ خاک باقبال تو زر می شود — خاک در اقبال تو زر می شود
۱۲ زهر بیاد تو شکر می شود — زهر بیاد تو شکر می شود
۱۳ می که فریدون نکند با تو نوش — می که فریدون با تو نوش نکند
۱۴ رشتهٔ ضحاک برآرد ز دوش — رشتهٔ ضحاک از دوش برآرد
۱۵ می خوری مطرب و سازی بدست — می خوری و مطرب و ساز بدست
۱۶ غم چه خوری دولت باقی بدست — غم چه خوری دولت باقی بدست
۱۷ ملک حفاظی و سلاطین پناه — ملک حفاظی و سلاطین پناه
۱۸ صاحب شمشیری و صاحب کلاه — صاحب شمشیری و صاحب کلاه
۱۹ گرچه بشمشیر صلابت پذیر — گرچه بشمشیر صلابت پذیر
۲۰ تاج ستان آمدی و تخت گیر — تاج ستان آمدی و تخت گیر
۲۱ چون بخلافت گنج فشانی کنی — چون بخلافت گنج فشانی کنی
۲۲ تاج دهی تخت ستانی کنی — تاج دهی تخت ستانی کنی

هست سر تیغ تو بالای تاج — از ملکان چون نستانی خراج

دولت آن سر که بر و پای تست — بخت در آن دل که در و جای تست

سر که رسد پیش تو پائی کند — چند بدو رتو همائی کند

عدل تو مصروف عنایت شده — وز تو شکایت بشکایت شده

درسم رخشت که زمین است بیخ — خصم تو چون لعل شد اندر میخ

هفت فلک با گهرت حقه — هشت بهشت از علمت شقه

هر که نه در حکم تو باشد سرش — بر سرش افسار شود افسرش

در همه فن صاحب یک فن توئی — جان دو عالم بیکی تن توئی

گوش فلک را ادب آموز کن — شمع سخن را نفس افروز کن

خلعت گردون بغلامی فرست — گوی قبولی به نظامی فرست

گرچه سخن قربه و جان پر و راست — چونکه بخوان تو رسد لاغر است

---

۱ بالای تاج است — غالب تر از تاج ازین شهر

۲ نعوذ بالله کز و کوه و کمر — نظامی صاحب تاج پیغمبر

۳ نعوذ بالله کز و کوه و کمر — صاحب حکومت بود و

۴ یعنی دولت دران — کس نشد کز پیهای تو

۵ اقتدا و صاحب نصیب — محکم دل خود را خلوت خانه

۶ بهمت تو ساخت — یعنی هر چند سری باز فرو نیاید

۷ داشته باشد لاکن هرگاه پیش — تو رسد پای سر کند ای چابک

۸ سر فرو نیاورد — کند ای کار فرو نشد گی ها کند

۹ یعنی عدل و داد تو — برای بهبود عنایت یعنی

۱۰ چون سم رخش تو بر زمین است بیخ — خصم تو چون لعل شد اندر میخ

۱۱ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۱۲ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۱۳ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۱۴ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۱۵ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۱۶ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۱۷ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۱۸ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۱۹ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۲۰ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۲۱ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۲۲ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۲۳ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۲۴ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۲۵ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۲۶ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۲۷ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۲۸ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۲۹ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۳۰ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۳۱ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۳۲ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۳۳ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۳۴ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۳۵ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۳۶ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۳۷ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۳۸ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۳۹ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۴۰ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۴۱ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۴۲ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۴۳ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۴۴ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۴۵ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۴۶ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۴۷ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۴۸ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۴۹ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۵۰ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۵۱ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۵۲ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۵۳ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۵۴ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۵۵ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۵۶ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۵۷ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۵۸ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۵۹ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۶۰ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۶۱ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۶۲ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۶۳ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۶۴ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۶۵ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۶۶ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۶۷ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۶۸ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۶۹ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۷۰ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۷۱ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۷۲ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۷۳ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۷۴ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۷۵ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۷۶ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۷۷ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۷۸ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۷۹ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۸۰ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۸۱ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۸۲ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۸۳ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۸۴ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۸۵ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۸۶ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۸۷ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۸۸ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۸۹ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۹۰ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۹۱ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۹۲ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۹۳ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۹۴ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۹۵ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۹۶ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۹۷ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۹۸ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۹۹ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

۱۰۰ در نسخه های قدیمه — در نسخه های قدیمه

بی گهر و لعل شد این بحر و کان	گوهرش از کف ده و لعل از دهان
وانکه حسود است بدو بیدریغ	لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود باد	عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو	ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو سر چون علم افراخته	خصم تو سر چون قلم انداخته

گفتار در مرتبهٔ نظم این کتاب مستطاب

من که سرایندهٔ این نوگلم	باغ ترا نغز نوا بلبلم
در رهِ عشقت نفسی میزنم	بر سر کویت جرسی میزنم
عاریتِ کس نپذیرفته ام	آنچه دلم گفت بگو گفته ام
شعبدهٔ تازه برانگیختم	هیکلی از قالبِ نو ریختم
صبحدمی چند ادب آموختم	پردهٔ سحرِ سحری دوختم
پایهٔ درویشی و شاهی درو	مخزن اسرارِ الهی درو

بر شکر او نه نشسته مگس | نی مگس او شکر آلای کس

نوح درین بحر سپر افگند | خضر درین چشمه سبو بشکند

بر همه شاهان ز پی این جمال | قرعه زدم نام تو آمد بفال

نامه دو آمد ز دو ناموس گاه | هر دو مسجل بدو بهرام شاه

آن زری از کان کهن ریخته | وین گهر از بحر تو انگیخته

آن بدر آورده ز غزنی علم | وین زده بر سکهٔ رومی درم

گرچه در آن سکه سخن چون زر است | سکه و زر من از آن بهتر است

گر کم از آن شد بنه و بار من | بهتر از آنست خریدار من

شیوه غریبست مشو نامجیب | گر بنوازیش نباشد غریب

این سخن رسته تر از نقش باغ | عاریت افروز نشد چون چراغ

خوان ترا این دو نواله سخن | دست نکرد است برو دست کن

گر نمکش هست بخور نوش باد | ورنه زیاد تو فراموش باد

یعنی لذت ۱۲ — گوارا ۱۲ — یعنی متروک باد ۱۲

با فلک آن شب که نشینی بخوان | پیش من افگن قدری استخوان

کاخر لاف سگیت میزنم | دبدبهٔ بندگیت میزنم

از ملکانی که وفا دیده ام | بستن خود بر تو پسندیده ام

ای متعلق کردن خود ۱۲

خدمتم آخر بوفائی کشد | هم سر این رشته بجائی کشد

یعنی یقین میدانم ۱۲ — یعنی این خدمتگذاری ۱۲ — ای بمرتبهٔ قبولی

گرچه بدین درگه آیندگان | روی نهادند ستایندگان

راه روانی که درین ره روند | گر سخن از سر سخن بشنوند

پیش نظامی بحساب ایستند | او دگرست این دگران کیستند

منکه درین منزل شان مانده ام | مرحلهٔ بیشترک رانده ام

تیغ ز الماس زبان ساختم | هر که پس آمد سرش انداختم

گرچه خود این پایهٔ بی همسریست | پای مرا هم سر بالاتریست

اوج بلندست در رومی پرم | باشد کز نهمت خود برخورم
تا مگر از روشنی رای تو | سر نهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گردم که بگردون رسم | تا ز رسانی تو مرا چون رسم
بود پسیجم که درین یک دو ماه | تازه کنم عهد زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته اند | راه برون آمدنم بسته اند
پیش تو از بهر فزون آمدن | خواستم از پوست برون آمدن
باز چو دیدم همه ره شیر بود | پیش و پسم دشنه و شمشیر بود
لیک درین خطه شمشیر بند | بر تو کنم خطبه بنام بلند
آب سخن بر درت افشانده ام | زانکه منم گمشده بجا مانده ام
ذره صفت پیش تو ای آفتاب | باد دعای سحرم مستجاب
گشته دلم نجمه گهر ریز تو | گوهر جانم کمر آویز تو

تا شب و روز است شبت روز باد | گوهر شاهیت شب افروز باد
این سریت هست بنیک اختری | به تر باد آن سریت زین سری

در فضیلت سخن و سخنور گوید

جنبش اول که قلم برگرفت | حرف نخستین ز سخن درگرفت
پرده اول چو براندا ختند | جلوه اول بسخن ساختند
تا سخن آوازه دل در نداد | جان تن آزاد بگل در نداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد | چشم جهان را بسخن باز کرد
خط هر اندیشه که پیوسته شد | در پی مرغان سخن بسته شد
نیست درین کهنه نو خیزتر | موی شگافی ز سخن تیزتر
بی سخن آوازه عالم نبود | اینهمه گفتند و سخن کم نبود
در نعت عشق سخن جان ماست | ما سخنیم این طلل ایوان ماست

اول اندیشه پسین شمار
این سخن ست این سخن اینجا بدار

تا جوران تاجورش خوانده اند
وان دگران آن دگرش خوانده اند

گه بنوآیین علمش برکشند
گه بنگارین قلمش برکشند

اوز علم فتح نماینده تر
وز قلم اقلیم کشاینده تر

گرچه سخن خود ننماید جمال
پیش پرستنده مشتی خیال

ماکه نظر بر سخن افگنده ایم
مردهٔ او ایم بد و زنده ایم

سرد و دمان تاب ازو یافتند
گرم روان آب ازو یافتند

اوست درین ده کده آباد تر
تازه و از چرخ کهن زاد تر

رنگ ندارد ز نشانی که هست
راست نیاید بزبانی که هست

تا سخن انجا که برآرد علم
حرف زبا دست زبان نیز هم

گر نه سخن رشتهٔ جان تافتی
جان سر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت بسخن خورده اند — مهر شریعت بسخن کرده اند

کان سخن ما وزر خویش داشت — هرد و بصراف خرد پیش داشت

کز سخن تازه و ز ترکهن — گفت چه به گفت سخن به سخن

پیک سخن ره بسر خویش برد — کس نبرد آنچه سخن پیش برد

سیم سخن زن که درم خاک اوست — زر چه سگست آهو فتراک اوست

صدر نشین تر ز سخن نیست کس — دولت این ملک هم او راست بس

هر چه نه دل بخبر ست از سخن — شرح سخن بشنیر ست از سخن

تا سخن است از سخن آوازه باد — نام نظامی بسخن تازه باد

اندر مرتبه نظم گوید

چونکه نسخته سخن سر بسری — هست بر گوهریان گوهری

نکته نگهدار و ببین چون بود | نکته سنجیده که موزون بود

قافیه سنجان که سخن برکشند | گنج دو عالم بسخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست | زیر زبان مرد سخن سنج راست

آنکه ترازوی سخن سخته کرد | بخت وران را به سخن پخته کرد

بلبل عرش اند سخن پروران | باز چه مانند بدین دیگران

ز آتش فکرت چو پریشان شوند | با ملک از جملهٔ خویشان شوند

پردهٔ رازی که سخن پروریست | سایهٔ از پردهٔ پیغمبریست

پیش و پس قلب صف کبریا | پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یکدوستند | مغز همین دان دگران پوست اند

هر رطبی کز سر این خوان بود | آن نه رطب پارهٔ از جان بود

جان تراشیده بمنقار گل | فکرت خائیده بدندان دل

چشمهٔ حکمت که سخندانی است — آب شده زین دو سه یکتائی است

آنکه درین پرده نوائیست هست — خوشتر ازین حجره سرائیست هست

باسر زانوی ولایت ستان — سر نهد بر سر هر آسمان

قطعه

چون سر زانو قدم دل کند — درد و جهان دست حمایل کند

آید فرقش بسلام قدم — حلقه صفت پای و سر آرد بهم

در حرم این حلقه که چیستش کند — چون شکند باز درستش کند

گاهی ازین حلقه زانو قرار — حلقه دهد گوش فلک را هزار

گاه ازین حلقه فیروزه رنگ — مهره یکی زده بدر آرد ز چنگ

چون بسخن گرم شود مرکبش — جان بلب آید که بوسد لبش

از پی لعلی که برآرد زکان — رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان

نسبت فرزندی ابنای جنس — بر پدر طبع ندارد درست

خدمتش آرد فلک چنبری | بازرهد ز آفت خدمتگری
هم نفسش مرهم جانها شود | هم سخنش مُهمل زبانها شود
هر که نگارندهٔ این پیکر است | بر سخنش زن که سخن پرور است
مشتری سحر سخن خوانمش | زهرهٔ هاروت شکن خوانمش
این نبه کاهنگ سواران گرفت | پایهٔ خوان از سُرهٔ خواران گرفت
رای مرا این سخن از جای برد | کاب سخن را سخن آرای بُرد
میوهٔ دل را که بجانی دهند | کی بود آبی که بنانی دهند
ای فلک از دست تو چون رسته اند | این گرهانی که کمر بسته اند
کار شد از دست بانگشت پای | این گره از کار سخن وا کشای
سیم کشانی که زر مُرده اند | سکهٔ این کار بزر برده اند
هر که بزر نکته چون روزداد | سنگ شد لعل شب افروز داد

لاجرم این قوم که بالاترند | زیرترند ارچه که بالاترند

آنکه سرش زرکش سلطان کشد | باز پسین لقمه ز آهن چشد

وانکه چو سیماب غم زر نخورد | نقره شد و آهن سنجر نخورد

چون سخنت شهد شد ارزان مکن | شهد سخن را مگسستان مکن

تا ندهندت مستان گرد واست | تات نپرسند مگو گرد عاست

تا نکند شرع ترا نامدار | نامزد شعر مشو زینهار

شعر ترا صدر نشانی دهد | سلطنت ملک معانی دهد

شعر تو از شرع بدانجا رسد | کز کمرت سایه بجوزا رسد

شعر برآرد بامیریت نام | کالشعراء امراء الکلام

چون فلک از پای نباید نشست | تا سخنی چون فلک آری بدست

بر صفت شمع سرافگنده باش | روز فرو مرده و شب زنده باش

چون تنگ اندیشه بگرمی رسد | تند رو چرخ بنرمی رسد
هر چه ازان نام و نشانت دهند | گر نستانی به ازانت دهند
سینه مکن گر گهر آری بدست | بهتر ازان جوی که در سینه هست
به که سخن دیر پسند آوری | تا سخن از چرخ بلند آوری
هر که علم بر سر این راه برد | گوی ز خورشید و تگ از ماه برد
گر نفسش گرم روی هم نکرد | یک نفس از گرم روی کم نکرد
گر تگ فکرت که روش گرم داشت | برد فلک را و لی آزرم داشت
بارگی از شهپر جبریل ساخت | بادزن از بال سرافیل ساخت
پی سپر کس مکن این رشته را | بازمده سر بکش این رشته را
سفره ز انجیر شدی صفره دار | گر همه مرع آمدی انجیر خوار
منکه درین شیوه مصیب آمدم | دیدنم آرزو که غریب آمدم

شعر من صومعه بنیاد شد — شاعری از مصطبه آزاد شد

زاهد و راهب سوی من تاختند — خرقه و زنار و درا انداختند

شرح گل و غنچه مشالم هنوز — منتظر باد شمالم هنوز

گر بنشایم سخن تازه را — صور قیامت کنم آوازه را

هر که وجود دست زنو تا کهن — فتنه شود بر من جادو سخن

صنعت من برده ز جادو شکیب — سحر من افسون ملائک فریب

بابل من گنجه هاروت سوز — زهره من خاطر انجم فروز

زهره این منطقه میزانی است — لاجرم مشق منطق روحانی است

سحر حلالم سحری قوت شد — نسخ کن نسخه هاروت شد

شکل نظامی که خیال من ست

جانور از سحر حلال من ست

گفتار در باز جستن دل

چون سپر انداختن آفتاب — گفت زمین را سپر افگن بر آب

گشت جهان از نفش تنگ تر — وز سپرش معصفری رنگ تر

با سپر افگندن او لشکرش — تیغ کشیدند بقصد سرش

گاو که خر مهره بدو در کشند — چونکه بیفتد همه خنجر کشند

طفل شب آبستن چو بر دایه دست — زنگله روز فرا پاش بست

از پی سود اشب اندیشناک — ساخته معجون مفرح ز خاک

خاک شده باد مسیحای او — آب زده آتش سودای او

شربت در رنجور بهم ساخته — خانه مسود اشده پرداخته

ریخته رنجوری طشت خون — گشته ستر تا قدم انفاس گون

رنگ درونی شد بیرون نشین — گفت قضا کان من الکافرین

هر نفسی از سر طنازیی — بازی شب ساخته شب بازیی

گه قصب ماه گل آمیز کرد — گاه دف زهره درم ریز کرد

من بچنین شب کی چراغی نداشت — بلبل آن روضه که باغی نداشت

خون جگر با سخن آمیختم — آتش از آب جگر انگیختم

با سخنم چون سخنی چند رفت — بیکسم اندیشه درین بند رفت

هاتف خلوت بمن آواز داد — دام چنان کن که توان باز داد

آب درین آتش پاکت چراست — باد جنیبت کش خاکت چراست

خاک تب آرنده بتابوت بخش — آتش تابنده بیاقوت بخش

تیر میفگن که هدف رای تست — مقرعه کم زن که فرس پای تست

غافل ازین بیش نباید نشست — بر در دل ریز گر آبیت هست

در خم این خم که کبودی خوشست — قصهٔ دل گو که سرودی خوشست

دور شو از راه زنان حواس
راه تو دل داند و دل راه شناس

عرش پرانی که زتن رسته اند
شهپر جبریل بر و بسته اند

وانکه عنان ازدو جهان تافتند
قوت زر دریوزهٔ دل یافتند

دیده و گوش از غرض افزونی اند
کارگر پردهٔ بیرونی اند

نیمه در آگنده چو گل گوش تو
نرگس چشم آبلهٔ هوش تو

نرگس و گل را چه پرستی بباغ
ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ

دیده که آئینهٔ هر ناکس ست
آتش او آب جوانی بس ست

طبع که با عقل بد آلاگی ست
منتظر نقد چهل سالگی ست

تا بچهل سال که بالغ شود
خرج سفرهاش مبالغ شود

یار کنون باید افسون مخوان
مرس چهل سالگی اکنون مخوان

دست برآور ز میان چاره جوی
این غم دل را دل غمخواره جوی

غم مخور البته چو غمخوار هست — گردن غم بشکن اگر یار هست

هر نفسی را که زبون غم است — یاری یاران مدد محکم است

چون نفسی تازه شود با دمی — نیست شود صد غم ازان یک نفس

صبح نخستین چو نفس برزند — صبح دوم بانگ براخترزند

پیشترین صبح بخواری رسد — گر نه پسین صبح بیاری رسد

از تو نیاید بتو هیچ کار — یار طلب کن که برآید ز کار

گرچه همه ملکتی خوار نیست — چون نگرم هیچ به از یار نیست

هست زیاری همه را ناگزیر — خاصه ز یاری که بود دستگیر

این دو سه یاری که تو داری تمام — خشک ترا حلقه در بردرند

دست درآویز بفتراک دل — آب تو باشد که شوی خاک دل

چون ملک العرش جهان آفرید — مملکت صورت و جان آفرید

داد بترتیب کرم ریزشی | صورت و جان را بهم آمیزشی

زین دو هم آغوش دل آید پدید | آن خلفی کو بخلافت رسید

دل که بدو خطبهٔ سلطانی است | اکدش روحانی و جسمانی است

نور ادیمت ز سهیل ویست | صورت و جان هر دو طفیل ویست

یعنی رونق جسم تو

چون سخن دل بدماغم رسید | روغن مغزی بچراغم رسید

گوش دران حلقه زبان ساختم | جان هدف هاتف جان ساختم

چرب زبان گشتم ازان فربهی | طبع ز شادی پر و از غم تهی

ریختم از چشمهٔ گرم آب سرد | کاتش دل دیگ مرا گرم کرد

کاف مصلحه

دست برآوردم ازان دست بند | راه زنان عاجز و من زورمند

یک تگ ازان راه دو منزل شدم | تا بیکی تگ بدر دل شدم

من سوی دل رفتم و جان سوی لب | نیمهٔ عمرم شده در نیم شب

بر درِ مقصورهٔ رو حانیم — گوی شده قامت چوگانیم
گوی پرستآمده چوگان من — دامن دل گشت گریبان من
پای زسر ساخته و سر زپای — گوی صفت گشتم و چوگان نمای
کار من از دست و من از خود شده — صد زیکی دیده یکی صد شده
همسفران جاهل و من نوسفر — غره تم از بیکسیم تلخ تر
رونه کزان در بتوانم گذشت — پای درون نی و سر بازگشت
چونکه دران نقطه زبانم گرفت — عشق نقیبانه عنانم گرفت
بر در آمحرم این درمنم — سر زبرای تو زتن برکنم
حلقه زدم گفت دیر نوگفت کیست — گفتم اگر بار دهی آدمی ست
پیش رود ان پرده براندا ختند — پرده ترکیب دراندا ختند
از حرم خاصه ترین سرای — بانگ برآمد که نظامی درآی

خاصترین محرم آن درشدم — گفت درون آی درون خوشدم
بارگهی یافتم افروخته — چشم بد از دیدن آن دوخته
هفت خلیفه به یکی خانه در — هفت حکایت بیک افسانه در
ملکی زان پیش که افلاک رست — دولت آن خاک که آن خاک راست
در نفس آباد دم نیم سوز — صدر نشین گشت شه نیم روز
سرخ سواری باد ب پیش او — لعل قبای ظفر اندیش او
تلخ جوانی یزکی در شکار — زیر ترا و سیهی دُرد خوار
قصد کمین کرده کمند افگنی — سیم زره ساخته روئین تنی
این همه پروانه و دل شمع بود — جمله پراگنده و دل جمع بود
من بقناعت شده مهمان دل — جان بنوا داده بسلطان دل
چون علم شکر دل یافتم — روی خود از عالمیان تافتم

دل بزبان گفت که ای بیزبان — مرغ طلب بگذر ازین آشیان

آتش من محرم این دود نیست — این جگر تازه نمک سود نیست

بی نمکان را تو جگرمی دهی — گنج زر و در و گهرمی دهی

سایه ام از سرو توانا ترست — پایم ازان پایه بالاترست

گنجم و در کیسهٔ قارون نیم — با تو نیم هم ز تو بیرون نیم

مرغ لبم با نفس گرم او — پر ز زبان ریخته از شرم او

سا حتم از شرم سر افگندگی — گوش ادب حلقه کش بندگی

چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر — گشتم ازان خواجه ریاضت پذیر

خواجه دل عهد مرا تازه کرد — نام نظامی فلک آوازه کرد

خلوت اول در پرورش دل و صفت آن باز گوید

رائض من چون ادب آغاز کرد — از کرهٔ نه فلکم باز کرد

گرچه گره در گرهش بود جای — بر نگرفت از سر این رشته پای

تا سر این رشته بجائی رسید — کان گره از رشته بشد ناپدید

خواجه مع القصه که در بند ماست — گرچه خدائیست خداوند ماست

شحنهٔ راه دو جهان من ست — ورنه چرا در غم جان منست

گرچه بسی سازند ار در زمن — شفقت خود باز ندارد زمن

گشت چو من بی ادبی را غلام — آن ادب آموز مرا کرد رام

گر چو منی سر بهزیمت نبرد — صحبت خاکی به غنیمت شمرد

روزی ازین مصر لیخا پناه — یوسفی کرد و برون شد ز چاه

چشم شب از خواب چو بر دوختند — چشم و چراغ سحر افروختند

صبح چراغی فلک افروز شد — کحلی شب قرمزی روز شد

خواجه گریبان چراغی گرفت — دست من و دامن باغی گرفت

دانم از خار غم آسوده گشت | تا بگریبان گل آموده گشت
من چو لب لاله شدم خنده ناک | جامه بصد جای چو گل کرده چاک
لاله دل خویش بجانم سپرد | گل کمر خود بمیانم سپرد
گه چو می آلوده خون آمدم | گه چو گل از پوست برون آمدم
گل به گل و شاخ بشاخ از شتاب | میشدم ایدون که شوم سوی آب
تا علم عشق بجائی رسید | کز طرفی بوی وفائی رسید
نکته تازی بزبان فصیح | زنده دلم کرد چو باد مسیح
رد بزمین تخت عماریم را | تنگ بصبا داد سواریم را
گفت فرود آی ز خود دم مزن | ورنه فرو آرمت از خویشتن
منکه بر آن آب چو کشتی شدم | ساکن آن باغ بهشتی شدم
آب روان بود فرود آمدم | تشنه لبان بر سر رود آمدم

چشمهٔ افروخته تر ز آفتاب | خضر چو خضراش ندیده بخواب

خواب گهی بود سمن زار او | خواب کنان نرگس بیمار او

دائرهٔ خط سپهرش مقام | غالیهٔ بوی بهشتش غلام

گل بگریبان گیا کرده جای | خارکشان دامن گل زیر پای

آهو و روباه در آن مرغزار | نافه بگل داده و نیفه بخار

طوطی از آن گل که شکرخنده بود | بر سر سبزیش پراگنده بود

تازه گیا شیر چو شکر بدست | آهوکان از شکرش شیر مست

جلوه گر از حجلهٔ گلها شمال | گل شکن از شاخ گیاها غزال

خیری و سوریش مرکب شده | مروحهٔ عنبر اشهب شده

سرمهٔ بیننده چو نرگس نماش | سوزن افعی چو زمرد گیاش

قافله زن یاسمن و گل بهم | قافیه گو قمری و بلبل بهم

سوسن یکروزه عیسی زبان — داد به صبح از کف موسی نشان

فاخته فریاد کنان صبحگاه — فاخته گون کرده فلک را ز آه

باد نویسنده بدست امید — قصهٔ گل بر ورق مشک بید

گه ببسلام سمن آمد بهار — گه ببساس آمده گل نزد خار

ترک سمن خیمه بصحرا زده — ماه سر از برج ثریا زده

لالهٔ با آتش گه راز آمده — چون مغ هندو بنماز آمده

هندوی لاله و ترک سمن — سهل عرب بود و سهیل یمن

آب زرمی شده قاقم نمای — طرفه بود قاقم سنجاب سای

روزن باغ از علم سرخ و زرد — پنجره ها ساخته از لاجورد

شاخ ز نور فلک آمیخته — در قدم سایه درم ریخته

سایه سنگ به لب آفتاب — زنده شده ریگ به تسبیح آب

نسترن از بوسهٔ سنبل بزخم | از مژهٔ غنچه لب گل بزخم

ترکش خیری تهی از تیر خار | گاه سپر خواست گهی زینهار

سحر زده بید به لرزه تنش | مجمر لاله شده دود افگنش

خواست پریدن چمن از چابکی | خواست چکیدن سمن از تازگی

نی بشکر خنده برون آمده | زردهٔ گل لعل بخون آمده

آن گل خودی که خودروی بود | از نفسش باد سخن گوی بود

سبزتر از برگ ترنج آسمان | آمده نارنج بدست آن زمان

چون فلک آنجا علم آراسته | سبزه همه دشت به پیراسته

هر گره از رشتهٔ آن سبزخوان | جان زمین بود و دل آسمان

اختر سرسبز نگر بامداد | گفت زمین را که سرت سبز باد

تا ملک آنجا گذر آورده بود | سبزه بسجاده گرو کرده بود

چشمه درخشنده تر از چشم حور | تا برد از چشمهٔ خورشید نور

سبزه بدان چشمه وضو ساخته | شکر وضو کرده و پرداخته

مرغ ز گل بوی سلیمان شنید | نالهٔ داودی ازان برکشید

چنگل دراج بخون تذرو | سلسله آویخته بر پای سرو

محضر منشور نویسان باغ | فتوی بلبل شده بر خون زاغ

بوم کزان بوم شده پیکرش | سر دلش گشته قضای سرش

باد یمانی به سهیل نسیم | ساخته کیمخت زمین را ادیم

لاله به تعجیل که بشتافته | از تپش دل خفقان یافته

سایهٔ شمشاد شمائل پرست | سوی دل لاله فرو برده دست

ناخن سیمین سمن صبح فام | برده ز شب ناخنهٔ گل تمام

صبح که شد یوسف زرین رسن | چاه کنان در زنخ یاسمن

زرد قصب خاک برسم جهود	کاب چو موسی ید بیضا نمود
خاک بآن آب دوا ساخته	هرچه فرو برده برانداخته
نور سحر یافته میدان فراخ	سایه روی را بصبا داد شاخ
سایه گزیده لب خورشید را	شانه زده باد سر بید را
سایه و نور از عمل شاخسار	رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد آن خار که مقصود بود	آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده	زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ ز داود خوش آوازتر	گل ز نظامی شکر اندازتر

ثمرهٔ خلوت اول

باد نقاب از طرفی برگرفت	خواجه سبک عاشقیی درگرفت
گل نفسی دید شکرخنده	بر گل و شکر نفس افگنده

فتنه از ماه قصب دوخته — خرمن مه را چو قصب سوخته

تا کمر از زلف گره بافته — تا قدم از فرق نمک یافته

دیدن او چون نمک انگیز شد — هر که درو دید نمک ریز شد

طوطی باغ از شکرش شرمسار — چون سر طوطی زنخش طوق دار

زان زنخ گرد چو نارنج خوش — غبغب سیمین چو ترنجی بکش

مست نوازی چو گل بوستان — توبه فریبی چو مل دوستان

لب طبری وار طبرخون بدست — مغز طبرزد بطبرخون شکست

سرخ گلی سبزتر از نیشکر — خشک نباتی همه جلاب تر

خال چو عودش که جگرسوز بود — غالیه سای صدف روز بود

در غم آن دانهٔ خال سیاه — جملهٔ تن خال شده روی ما

زان بنهٔ دل که بفرسنگ داشت — راه چو میدان دهن تنگ داشت

جزع ز خورشید جگر سوزتر — لعل ز مهتاب شب افروزتر

زان دل سختش که جگرخواره بود — بر جگر من دل من پاره بود

لب بسخن خنده بشکر خوری — رخ بدعا غمزه بافسون گری

بسته چو حقه دهن مهره دار — راه گذر مانده یکی مهره وار

عشق چو آن حقه و آن مهره دید — بوالعجبی کرد و بساطی کشید

کیسه صورت زمیانم کشاد — طوق تن از گردن جانم کشاد

کار من از طاقت من درگذشت — آب حیاتم ز دهن برگذشت

عقل عزیمت گر ما دیو دید — نقره آن کار بآهن کشید

دل که بشادی غم دل میگرفت — چشمه خورشید بگل میگرفت

مونس غمخواره غم وی بود — چاره گر می زده هم می بود

ای تپش ناصیت از داغ من — بیخبر از سبزه و از باغ من

سبزه فلک بود و نظر تاب او | باغ سحر بود و سرشک آب او

وانکه رخش پردگی خاص بود | آینهٔ سورهٔ اخلاص بود

بسکه سرم بر سر زانو نشست | تا سر این رشته بیامد بدست

یعنی آنقدر ۱۲ | یعنی حتی که ۱۲

این سفر از راه یقین رفته ام | راه چنین رو که چنین رفته ام

محرم این پرده نه زینهار | کار نظامی به نظامی سپار

خلوت دوم

خواجه یکی شد بتمنای جنس | زد دو سه دم با دو سه همجنس

یعنی در کلام آمد ۱۲

یافت شبی چون سحر آراسته | خواسته ها را بدعا خواسته

آرزوها ۱۲

مجلسی افروخته چون نوبهار | عشرتی آسوده تر از روزگار

بوی بخور از نفس روشنش | شرح ده یوسف و پیراهنش

شحنهٔ شب خون عسس ریخته | بر شکرش پر مگس ریخته

پرده شناسان بنوا در شگرف | پرده نشینان بوفا در شگرف

پای سهیل از سر نطع ادیم | لعل فشان بر سر دُرّ یتیم

شمع جگر چون جگر شمع سوخت | آتش دل چون دل آتش فروخت

در طبق مجمر مجلس فروز | عود شکر ساز و شکر عود سوز

شیشه ز گل آب شکر می فشاند | شمع بدستارچه زر می فشاند

از پی نقل آن صنم بوسه خیز | چشم و دهن شکر و بادام ریز

شکر و بادام بهم نکته ساز | زهره و مریخ بهم عشق باز

وعده بدروازهٔ گوش آمده | خنده بدریوزهٔ نوش آمده

نیفهٔ روباه پلنگی بزیر | نافهٔ آهو شده زنجیر شیر

یار گریبان کش و دامن کشان | آستین از رقص جواهر فشان

شمع چو ساقی قدح می بدست | طشت می آلوده و پروانه مست

خواب چو پروانه پر انداخته — شمع بشکرانه سر انداخته

پردگی زهره دران پرده جست — زخمه شکسته باوای درست

خواب بایندهٔ داغ از دماغ — نورستانندهٔ چراغ از چراغ

نزل فرستنده زمان تازمان — دل بدل و تن بتن و جان بجان

گفتی ازان حجره که پرداختند — رخت عدم در عدم انداختند

مرغ طرب نامه به پر بار بست — هفت پر مرغ ثریا شکست

آتش مرغ سحر از باب زن — بر جگر خوش نمکان آب زن

مرغ گران خواب ترا وقت صبحگاه — پای فلک بسته ترا زدست ما

حلقهٔ در پردهٔ بیگانگان — زلف پری حلقهٔ دیوانگان

در خم آن حلقه دل مشتری — تنگ تر از حلقهٔ انگشتری

تا ختن آورده پری زاد گان — همچو پری بر دل افتادگان

بر در دل شاخ سمن کاشته | خار بنوک مژه برداشته

میوهٔ دل نیشکر خدشان | گلبن جان نارون قدشان

یعنی غذای مقوی دل ۱۲

فندقه از شکر و بادام تنگ | سبز خط از پستهٔ عناب رنگ

در شب خط ساخته سحر حلال | بابلی غمزه و هندوی خال

یعنی در سیاهی خط ۱۲ — یعنی زهره غمزه ۱۲

هر نفس از غمزه و خال چنان | گشته جهان بابل هندوستان

چون نظری چند پسندیده رفت | دل بزیارتگری دیده رفت

غمزه زبان تیزتر از خار مار | جعد گره گیرتر از کار مار

شست کرشمه چو کماندار شد | تیر نینداخته در کار شد

کماندار باعتبار ۱۲

باد مسیح از نفس گل دمید | آب حیات از دهن گل چکید

گل چو سمن غالیه بر دوش داشت | مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت

چون رخ و لب شکر و بادام ریخت | گل بحمایت بشکر در گریخت

هر نظری جان جهانی شده | هر مژه تنخالهٔ جانی شده
زلف سیه بر سر سیم سفید | مشک فشان بر ورق مشک بید
غبغب سیمین که کمر بست از آب | قوس قزح شد ز تف آفتاب
زلف براهیم و رخ آتشگرش | چشم سماعیل و مژه خنجرش
آتش ازان دستهٔ ریحان شده | خنجر ازین نرگس خندان شده
بوسه چو می مایهٔ افگندگی | لب چو مسیحا سبب زندگی
خوی چو رخ بر گل و نسرین شده | خرمن مه خوشهٔ پروین شده
باز شده گوی گریبان حور | خط سحر یافته طغرای نور
همت خاصان و دل عامیان | شیفته زان نور چو سر سامیان
غمزه مناوی که دهان خسته بود | چشم سخن گو که زبان بسته بود
می چو گل آرایش اقلیم شد | جام چو نرگس ز زر و سیم شد

عقل دران دائره سرمست ماند | عاقبت از صبر تهی دست ماند

در دهن از خنده که راهی نبود | طاقت را طاقت آهی نبود

صبر بسر زیر نو آهنگ داشت | فتنهٔ سر زیر دو آهنگ داشت

یافته در نغمهٔ داود ساز | قصهٔ محمود بگوش ایاز

شعر نظامی شکر افشان شده | ورد غزالان غزلخوان شده

ثمرهٔ خلوت سوم

عمر بران فرش ازل بافته | آنچه شده باز بدل یافته

تنگ دل از خندهٔ ترکان شکر | سرمه بر از چشم غزالان نظر

دیده دران سجده تحیات خوان | گوش دران نامه تحیت رسان

ترک قصب پوش من آنجا چو ماه | کرده دلم را چو قصب زخم گاه

مه که بشب دست بر افشانده بود | از شب تا روز درو مانده بود

ناوک غمزه چو بکتر شدی — جان بزمین بوس برابر شدی

شمع زنورش مژه پر اشک داشت — چشم چراغ آبله از رشک داشت

هر ستمی کو ز جفا بر گرفت — دل به تبرک بوفا بر گرفت

آن مه نو کو کمر از نور داشت — ماه نو از شیفتگان دور داشت

گه شدی او سبزه و من جوی آب — گه شده او گاذر و من آفتاب

شیفته شیفته خویش بود — زغبتی از من ده از بیش بود

زان رطب آنشب کی بری داشتم — بیخبرم گر خبری داشتم

دل بتمنا که چه بودی که روز — گر شب ما رانشدی پرده سوز

امشب اگر جفت سلامت شدی — همنفس صبح قیامت شدی

روشنی آن شب چون آفتاب — جویم بسیار و نه بینم بخواب

جز بچنان شب طرب هم خوش نبود — تا شب خوش کرد شبم خوش نبود

زان همه شب یارب یارب کنم — بو که شبی چارهٔ آن شب کنم

یعنی آه و ناله ۱۲ — یعنی شاید ۱۲

روز سپید آن نه شب داج بود — بود شب اما شب معراج بود

هر چه بصد عمر کسی یافته — در نفسی هم نفسی یافته

مراد از دل ۱۲

ماه که بر لعل فلک کان کند — در غم آن شب همه شب جان کند

روز که شب دشمنیش مذهب است — هم بتمنای چنان یک شب است

یعنی دشمنی شب مذهب اوست ۱۲

من شده فارغ که ز راه سحر — تیغ زنان صبح در آمد بسر

آتش خورشید ز مژگان من — آب روان کرد بایوان من

یعنی حرارت ۱۲ — مراد از جسم ۱۲

ابر بآب آمده بازی کنان — جامهٔ خورشید نمازی کنان

حوضهٔ آن چشمه که خورشید بست — چون من و توحید سبو را شکست

جرم ستاره زده بر سیم ناب — زر طلا بر ورق آفتاب

صبح گران چست سبک خیز شد — دشنه بدست از نی خونریز شد

یعنی شاید که در شبی لطف و کیفیت آن شب حاصل نمایم ۱۲ یعنی روز سپید ای روز سرور بود و شب معراج در مصرع ثانی یعنی شب عروج بمراتب علیه ۱۲ یعنی ماه که برای لعل فلک ای برای آفتاب همه شب مشقت کند در فراق آن شب بجان کندن است ۱۲ یعنی روز نیز که دشمنی شب مذهب خود کرده همتای همان شب است ۱۲ فارغ یعنی از لذت گرفتن آن شب و تیغ زنان باعتبار شعاع آفتاب ۱۲

من ز مصافش سپر انداختم | جان سپر دشنهٔ او ساختم

از پی جانم سحر از جوی جست | تشنه کشی کرد و برو پل شکست

بانگ برآمد ز خرابات من | کای سحر اینست مکافات من

پیشترک زین که کسی داشتم | شمع شب افروز بسی داشتم

آن شب و آن شمع نماندم چه سود | نیست چنان شد که تو گوئی نبود

نیش در آن زن که ز تو نوش خورد | پشم در آن کش که ترا پنبه کرد

خام کشی کن که صواب آن بود | سوخته را سوختن آسان بود

صبح چو در گریهٔ من بنگریست | چون شفق از شفقت خون میگریست

سوخته شد خرمن روز از غمم | چشمهٔ خورشید فروز از نمم

با همه زهرم فلک امید داد | مار شبم مهرهٔ خورشید داد

چون اثر از نور سحر یافتم | روی خود از عالمیان تافتم

هر که درین مهد روان راه یافت
بیشتر از نور سحر گاه یافت

ای ز خجالت همه شبهای تو
روسیه از روز طربهای تو

منکه ازان شب صفتی کرده ام
آن صفت از معرفتی کرده ام

شب صفت پرده تنهائی است
شمع در و گوهر بینائی است

عود و گلابی که در و بسته شد
ناله و آهنگ در و سه دل خسته شد

دل همه خوبی که دران صد بود
نور خیالات شب قدر بود

محرم آن پرده زنگی نورد
کیست درین پرده ز نگار خود

صبح که پروانگی آموخت است
خوشتر ازان شمع نیفروخت است

کوش کزان شمع بداغی رسی
تا چو نظامی بچراغی رسی

مقالهٔ اول در خلقت آدم و اوصاف آنحضرت صلعم

اول کاین عشق پرستی نبود
در عدم آوازهٔ هستی نبود

مقبلی از کتم عدم ساز کرد | سوی وجود آمد و در باز کرد

باز پسین طفل پری زادگان | پیشترین بشری زادگان

آن بخلافت علم آراسته | چون علم افتاده و برخاسته

علم آدم صفت پاک اوست | خمر طینت شرف خاک اوست

آن بگهر هم کدر و هم صفی | هم محک و هم زر و هم صیرفی

شاهد فتنهٔ افلاکیان | نوخط فرد آئینهٔ خاکیان

یارهٔ او ساعد جان را نگار | ساعدش از هفت فلک یاره دار

آن زد و گهواره برانگیخته | مغز دو گوهر بهم آمیخته

پیشکش خلقت زندانیان | محتسب ساقی روحانیان

سرحد خدمت شده بازار او | بکری رحمت شده در کار او

ای منتهای بندگی ۱۲ یعنی ذات تو

طفل چهل روزهٔ کژ مژ زبان | پیر چهل ساله ازو درس خوان

خوب خط عشق نبشت آمده | گلبنی از باغ بهشت آمده

نوری ازان دیده که بیناتر است | مرغی ازان شاخ که بالاتر است

زو شده مرغان فلک دانه چین | زان همه را آمده سر بر زمین

وان بیکی دانه ز راه کرم | حله برانداخته و حلیه هم

آمده در دام چنان دانهٔ | کمتر از اندازهٔ شکرانهٔ

زان بدعاها بوجود آمده | جملهٔ عالم بسجود آمده

بر در آن قبلهٔ هر دیدهٔ | سهو شده سجدهٔ شوریدهٔ

گشت گل افشان دی از هشت باغ | بر همه گلبرگ بر ابلیس داغ

بی تو نشاطیش در اندام نی | در ارمش یک نفس آرام نی

طاقت آن کار و کیائی نداشت | بی زمی و سنگ نوائی نداشت

زار زد و ماکه شده نوبرو | گندم خوردن بیکی جو برو

گرمی گندم جگرش تافته | چون دل گندم بدو بشگافته

او که چو گندم سر و پائی نداشت | بی زمی و سنگ نوائی نداشت

تا نفگندند نرست از امید | تا نشکستند نشد رو سفید

گندم گون گشته ادیمش چو کاه | تافت ازان دانه چو کیمخت ماه

چون جو و گندم شده خاک آزمای | در غم تو ای جو گندم نمای

خوردن آن گندم نامردمش | کرد برهنه چو دل گندمش

آن همه خواری که ز بدخواه برد | یکدلی گندمش از راه برد

گندم سخت از جگر افسردگیست | خوردن آن مایهٔ دل مردگیست

ای بتو سررشتهٔ جان گم شده | دام تو از دانهٔ گندم شده

گندم خون خوردن تو ساز کرد | کز سر تا پای دهن باز کرد

قرص جوین می شکن و می شکیب | تا نخوری گندم آدم فریب

نیکدلی پیرو شیطان مباش | شیر امیری سگ دربان مباش

چرک نشاید ز ادیم تو شست | تا نکنی توبه چو آدم درست

عذر نه آنرا که خطائی رسید | کادم ازان عذر بجائی رسید

چون ز پی دانه هوسناک شد | مفلح این مزرعهٔ خاک شد

او که درین دانه طمع خام کرد | خویشتن افگندهٔ این دام کرد

آب رساند این گل پرورده را | زد بسر اندیپ سراپرده را

از پی خجلت خجل آنجا گریخت | بر سر آن کوه بسی آب ریخت

مدتی از نیل خم آسمان | نیل گری کرد بهندوستان

یعنی پیشهٔ نیل گری ۱۲

چون کفش از نیل فلک شسته شد | نیل گیا از قدمش رسته شد

ترک خطائی شده یعنی چو ماه | زلف خطا بر زده زیر کلاه

چون دلش از توبه لطافت گرفت | ملک زمین را بخلافت گرفت

تخم وفا در زمینِ عدل کشت — وقفی ازان مزرعه بر ما نوشت

هر چه بدو خازن فردوس داد — جمله درین حجره بشش در نهاد

برخور ازین مایه که سودش ترا ست — کشتنش او را و درودش ترا ست

نالهٔ عود از نفس مجمر است — رنج خر از راحت پالان گر است

کار ترا بی تو چو پرداختند — نام ز دلطف ترا ساختند

کشتیِ گل باش چو موج بهار — تا نشوی لنگر بستان چو خار

راه بدل شو چو بریدی خزان — کاب بسر میشود آتش بجان

صوت شیری دل شیریت نیست — گرچه دلت هست دلیریت نیست

شیر توان بست ز نقش سرای — لیک بصد چوب نجنبد ز جای

طلعت افلاک نمی زیبدت — خاکی و جز خاک نمی زیبدت

طالع کارت بزبونی درست — دل بکمی غم بفزونی درست

ورنه چرا کرد سپهر بلند | شهرگشای چو ترا شهربند

دائره کردار میان بسته باش | در فلکی با فلک آهسته باش

تیزتگی شیوهٔ آتش بود | باز نمانی ز تگ آن خوش بود

آب صفت باش سبکتر بران | کاب سبک هست بقیمت گران

گوهر تن در تنکی یافتند | قیمت جان در سبکی یافتند

باد سبک روح بود در طواف | خود تو گران جان تری از کوه قاف

گر نه فریبندهٔ رنگی چو خار | رخ چو بنفشه بسوی خود مدار

خانهٔ مصقل همه جاروی تست | از پی آن دیدهٔ تو سوی تست

گرچه پرستندهٔ هر خد شوی | از همه چون صبح مجرد شوی

عاشق خویشی تو و صورت پرست | زان چو سپهر آئینه داری بدست

گر تو چو سنگی نمک غم چشی | دامن ازین بی نمکان درکشی

ظلم را کن بوفا در گریز | خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی او بین و ببر و کار کن | بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار برآری نفس | فضل کند رحمت فریادرس

داستان بادشاه آمرزش خواه از نا امیدی

دادگری دید برای صواب | صورت بیدادگری را بخواب
گفت خدایا چو تو ظالم چه کرد | در شب آن روز مظالم چه کرد
گفت چو بر من بسر آمد حیات | در نگریدم بهمه کائنات
تا بمن امروز هدایت کراست | یا بخدا چشم عنایت کراست
در دل کس شفقتی از من نبود | هیچ کسی را بکرم ظن نبود
لرزه برافتاد بمن برچو بید | روی خجل گشتم و دل ناامید
طرح بغرقاب دراندا ختم | تکیه برآمرزش حق ساختم

کای من مسکین تو در شرمسار | از خجلان درگذر و درگذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته ام | رد نکنم کرمه گشته ام
یا ادب من بشراری بکن | یا بخلاف همه کاری بکن
چون خجلم دید زیاری رسان | یاری من کرد کس بیکسان
فیض کرم را سخنم درگرفت | بار من افگند و مرا برگرفت
هر نفسی کان بندامت بود | شحنهٔ غوغای قیامت بود
جمله نفسهای تو ای باد سنج | کیل زیانست ترازوی رنج
کیل زیان سال و مهت بوده گیر | این مه و این سال به پیموده گیر
ماند ترازو می تو بی سنگ و دُر | کیل تهی گشته و پیمانه پُر
سنگ زمین سنگ ترازو مکن | مُهرهٔ گل مُهرهٔ بازو مکن
یک درم ست آنکه بدو بنده | یک نفس ست آنکه بدو زنده

هر چه درین پرده ستانی بده | خود مستان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد بهی | گردنت آزاد و میانت تهی
دامن یتیمان نشود دامنت | بار کش پیرزنان گردنت
باز پل این فرش کهن بود دوا | طرح کن این دامن آلوده را
یا چو غریبان پی ره توشه گیر | یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالهٔ دوم در محافظت عدل و انصاف و نگاهداشتن خلق

ای ملک جانوران رای تو | وی گهر تاجوران پای تو
گر ملکی خانهٔ شاهی طلب | ور گهری گنج الهی طلب
زان سوی عالم که دگر راه نیست | جز من و تو هیچ کس آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده اند | در تو زیادت نظری کرده اند
نقد عزیزی و جهان شهر تست | نقد جهان یک بیک از بهر تست

ملک بدین کارروکیائی تراست | سینه کشی سینه کشائی تراست
دور تو زین دائره بیرون تراست | از دو جهان قدر تو افزون تراست
آنه دارا زپی آن شد سحر | تا تو رخ خویش به بینی مگر
جنبش این مهد که محراب تست | طفل رهی از پی خوش خواب تست
مرغ گلی عیسی جان هم توئی | چون تو کسی گر بود آن هم توئی
سینه خورشید که پر آتش است | روی تو می بیند ازانی بخوش است
مه که شود کاسته چون موی تو | خنده زند چون نگر روی تو
عالم خوش خور که ز کس کم نئی | غصه مخور بنده آدم نئی
با همه چون خاک زمین پست باش | وز همه چون باد تهی دست باش
خاک تهی به نه در آمیخته | گرد بود خاک بر انگیخته
دل بخدا بر نه و خرسندی | نیست جدا گانه خداوندی

کو خبر دین و دیانت کجاست | ما بکجائیم و امانت کجاست

دل بخدا بر نه و بیغم بزی | از بد و از نیک مسلم بزی

آن دل کز دین اثرش داده اند | زان سوِ عالم خبرش داده اند

چاره دین ساز که دنیات هست | تا مگر آن نیز بیاری بدست

دین چو بدنیا بتوانی خرید | کن مکن دیو نباید شنید

میرود از جوهر این کهربا | هر جو سنگی بمن کیمیا

سنگ بینداز و گهر می ستان | خاک زمین می ده و زر میستان

آنکه ترا توشهٔ ره میدهد | از تو یکی خواهد و ده میدهد

بهتر ازان مایه ستانیت نیست | سود کن آخر که زیانیت نیست

کار تو پروردن دین کرده اند | دادگران کار چنین کرده اند

دادگری مصلحت اندیشی است | رستن این قوم همین بیشی است

شهر و سپه را چو شوی نیک خواه
نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانه بر ملک ستمگاری است
دولت باقی به کم آزاری است

عاقبتی هست ترا پیش ازان
کرده خود بین و بیندیش ازان

راحت مردم طلب آزار چیست
جز خجلی حاصل این کار چیست

مست شده عقل بخوش خواب و خور
کشتی تدبیر بغرقاب در

ملک ضعیفان بکف آورده گیر
مال یتیمان بستم خورده گیر

روز قیامت که بود داوری
عذر بیاور که چه عذر آوری

روی بدین کن که قوی پشتی است
پشت بخور هیچ که زردشتی است

لعبت زرنیخ شد این گوی زرد
چون زن حائض پی لعبت مگرد

هرچه درین پرده نه مینی است
بازی این لعبت زرنیخی است

باد درودم چو مسیح از دماغ
بازرهان روغن خود زین چراغ

چند چو پروانه پر انداختن | پیش چراغی سپر انداختن

پاره کن این پردهٔ عیسی گرای | تا پر عیسیت بروید ز پای

هر که چو عیسی رگ جان را گرفت | از سر انصاف جهان را گرفت

رسم ستم نیست جهان داشتن | ملک بانصاف توان داشتن

هر چه نه عدل ست چه دادت دهد | وانچه نه انصاف ببادت دهد

عدل بشیریست خرد شاد کن | کارگه مملکت آباد کن

مملکت از عدل شود پایدار | کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت نوشیروان عادل با وزیر

صید کنان مرکب نوشیروان | دور شد از کوکبهٔ خسروان

مونس خسرو شده دستور بس | خسرو و دستور دگر هیچکس

شاد دران ناحیهٔ صیدیاب | دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده بر یکدگر — وز دل شان قافیه شان تنگتر

گفت بدستور چه دم میزنند — چیست صفیری که بهم میزنند

گفت وزیرای ملک روزگار — گویم اگر شه بود آموزگار

این دو نوا نه از پی رامشگری است — خطبهٔ از بهر زناشوهریست

دختری این مرغ بدان مرغ داد — شیر بها خواهد ازو بامداد

کین ده ویران بگذاری بما — نیز چنین چند سپاری بما

وان دگرش گفت ازین در گذر — جور ملک بین و برو غم مخور

گر ملک اینست نه بس روزگار — زین ده ویران دهمت صد هزار

در ملک این نکته چنان در گرفت — کآه برآورد و فغان در گرفت

دست بسر برزد و لختی گریست — حاصل بیداد بجز گریه چیست

زین ستم انگشت بدندان گزید — گفت ستم بین که بمرغان رسید

جو زنگر گزشتم خاکیان | چند نشیند بدل ماکیان

ای من غافل شده دنیاپرست | به که زنم بر سر این کار دست

مال کسان چند ستانم بزور | غافل از مردن و از کار گور

تا کی و کی دست درازی کنم | با سر خود بین که چه بازی کنم

ملک بدان داد مرا کردگار | تا نکنم آنچه نیاید بکار

منکه مسم را بزر اندوده اند | میکنم آنها که نفرموده اند

نام خود از ظلم چرا بد کنم | ظلم کنم وای که بر خود کنم

بهتر ازین در دلم آزرم باد | یا ز خودم یا ز خدا شرم باد

ظلم شد امروز تماشای من | وای برسوائی فردای من

سوختنی شد تن بی حاصلم | سوزد ازین غصه دلم بر دلم

چند غبار ستم انگیختن | آب خود و خون کسان ریختن

روز قیامت ز من این ترکتاز | باز بپرسند و بپرسند باز

شرم زده چند نشینم خجل | تنگدلم چون نشوم تنگدل

نیک نگر چند ملامت برم | کاین خجلی را بقیامت برم

بار منست این چه مرا بارگیست | چاره من بر در بیچارگیست

زین گهر و گنج که نتوان شمرد | سام چه برداشت فریدون چه برد

تا من ازین امر ولایت که هست | عاقبت الامر چه آرم بدست

شاه دران باره چنان گرم گشت | کز نفسش نعل فرس نرم گشت

چونکه به لشکرگه و رایت رسید | بوی نوازش بولایت رسید

حالی ازین خطه قلم برگرفت | راه بدو رسم ستم برگرفت

داد بگسترد و ستم در نوشت | تا نفس آخر ازان برنگشت

بعد بسی گردش چرخ آزمای | او شد و آوازه عدلش بجای

عاقبتی نیک سرانجام یافت | هر که در عدل زد او کام یافت

عمر بخوشنودی دلها گذار | تا ز تو خوشنود شود کردگار

سایهٔ خورشید سواران طلب | رنج خود و راحت یاران طلب

دردستانی کن و درمان دهی | تات رسانند بفرمان دهی

گرم شو از مهر و ز کین سرد باش | چون مه و خورشید جوانمرد باش

هر که به نیکی عملی ساز کرد | نیکی او روی بدو باز کرد

گنبد گردنده ز روی قیاس | هست به نیکی و بدی حق شناس

حاصل دنیا چو یکی ساعتست | طاعت کن کز همه طاعتست

طاعت کن روی بتاب از گناه | تا نشوی چون خجلان عذرخواه

عذر میاور نه حیل خواستند | این سخن ست از تو عمل خواستند

گر به سخن کار میسر شدی | کار نظامی بفلک بر شدی

مقالهٔ سوم در اختلاف و انقلاب حدوث و اختلال امور دنیا

یکنفس ای خواجهٔ دامن کشان — آستنی بر همه عالم فشان

رنج مشو راحت رنجور باش — ساعتی از محتشمی دور باش

حلم چو بر عاقبت اندیشی است — محتشمی بندهٔ درویشی است

ملک سلیمان مطلب کان هباست — ملک همانست سلیمان کجاست

حجله همانست که عذرا بسست — بزم همانست که وامق نشست

حجله و بزم اینک تنها شده — واقفش افتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسی در نوشت — از سر مویش سر موئی نگشت

ما که جوانی بجهان داده ایم — پیر چرائیم کزو زاده ایم

خاک همان خصم قوی گردن است — چرخ همان ظالم گردن زن است

سام که سیمرغ پسر گیر داشت — بود جوان گرچه پسر پیر داشت

صحبت گیتی که تمنا کند | با که وفا کرد که با ما کند

خاک شد آنکس که درین خاک زیست | خاک چه داند که درین خاک چیست

هر ورقی چهره آزاده ایست | هر قدمی فرق ملکزاده ایست

گنبد گردنده که پاینده نیست | جز بخلاف تو گر آینده نیست

گه ملک جانورانت کند | گاه گل کوزه گرانت کند

هست درین فرش دورنگ آمده | هر کسی از کار بتنگ آمده

گفت گروهی که بصحرا دراند | کای خنک آنانکه بدریا دراند

آنکه بدریا در سختی کشی است | نعل در آتش که بیابان خوشی است

آدمی از حادثه بیغم نیند | برتر و برخشک مسلم نیند

فرض شد این قافله برداشتن | زین بنه بگذشتن و بگذاشتن

هر که درین حلقه فرومانده است | شهر برون کرده و درمانده است

راه روی را که امان میدهند | در عدم از دور نشان میدهند

ملک رها کن که غرورت دهد | ظلمت این سایه چه نورت دهد

عمر ببازیچه بسر می بری | بازی از اندازه بدر می بری

گردش این گنبد بازیچه رنگ | نه از پی بازیچه گرفت این درنگ

پیشتر از مرتبهٔ عاقلی | غافلی بود خوشا غافلی

چون نظر عقل بغایت رسید | دولت شادی بنهایت رسید

غافل بودن نه ز فرزانگیست | غافلی از جملهٔ دیوانگیست

غافل منشین ورقی میخراش | گر نه نویسی قلمی می تراش

سر مکش از خدمت صاحبدلان | دست مدار از کمر مقبلان

خاک که هم صحبتی گل کند | غالیه در دامن سنبل کند

هر که کند صحبت نیک اختیار | آید روزیش ضرورت بکار

صحبت نیکان ز جهان دور گشت | خوان عسل خانهٔ زنبور گشت

دور نگر کز سر نامردمی | پر عذر است آدمی از آدمی

ای در کنار کشی ۱۲

معرفت از آدمیان برده‌اند | وادمیان را ز میان برده‌اند

یعنی شناسائی و محبت ۱۲

چون ملک از عهد سلیمان بریست | آدمی آنست که اکنون پریست

با نفس هر که در آمیختم | مصلحت آن بود که بگریختم

سایهٔ کس فر همائی نداد | صحبت کس بوی وفائی نداد

تخم ادب چیست وفا کاشتن | حق وفا چیست نگه داشتن

بزرگران دانه که می پرورند | آید روزی که از آن برخورند

ای جگر آلود زبان بستگان | آب جگر خوردهٔ دل خستگان

ریگ توئی آب حیات از کجا | بادیهٔ فیض فرات از کجا

ای بادیه هستی ۱۲

ریگ زده ناله که خون خورده‌ام | ریگ مریزید نه خون کرده‌ام

بر سر خوانی نمکی ریختم | با جگری چند بر آمیختم

تا چو هم آغوش غیوران شوم | محرم دستینهٔ حوران شوم

حکم چو بر حکم پرستش کنند | مطرب خلخال بهشتش کنند

حکایت حضرت سلیمان ع

روزی از انجا که فراغی رسید | باد سلیمان بچراغی رسید

مملکتش رخت بصحرا نهاد | تخت برین تختهٔ مینا نهاد

دید بنوعی که دلش تازه گشت | بزرگری پیر دران ساده دشت

خانه ز مشتی غله پرداخته | در غله دان عدم انداخته

دانه فشان گشته به هر گوشهٔ | رسته ز هر دانهٔ او خوشهٔ

پردهٔ آن دانه که دهقان کشاد | منطق مرغان ز سلیمان کشاد

گفت جوانمرد شو ای پیر فرد | کین قدرت بود ببایست خورد

دانم نه دانه فشانی مکن — با چو منی مرغ زبانی مکن

بیل ندارى گل صحرا مخار — آب ندارى جو دهقان مکار

تا که بسیراب زمین کاشتیم — زانچه بکشتیم چه برداشتیم

تا تو درین مزرعه دانه سوز — تشنه و بی آب چه آری بروز

پیر بدو گفت مرنج از جواب — فارغم از پرورش خاک و آب

باتر و با خشک مرا نیست کار — دانه زمن پرورش از کردگار

آب من اینک عرق شیست من — بیل من اینک سر انگشت من

نیست غم ملک و ولایت مرا — تا زیم این دانه کفایت مرا

آنکه بشارت بخود م می دهد — دانه یکی هفت صدم میدهد

دانه بانبازی شیطان مکار — تا زیکی هفت صد آید ببار

دانه شائسته بباید نخست — تا گره خوشه کشاید درست

هر نظری را که برافروختند — جامه باندازهٔ تن دوختند

رخت مسیحا نکشد هر خری — محرم دولت نبود هر سری

بحر بصد رود نشد آرام گیر — جوی بیک سیل برآرد نفیر

هست درین دایرهٔ لاجورد — مرتبهٔ مرد بمقدار مرد

دو نیی باید صاحب درنگ (یعنی آسمان ۱۲) — کز قدری بار نیاید بتنگ

هر نفسی حوصلهٔ ناز نیست (اندک ۱۲) — هر شکمی حاملهٔ راز نیست

بازنگویم که زخامی بود — ناز کشی کار نظامی بود

مقالهٔ چهارم در حسن رعایت بادشاه در حق رعیت

ای سپر افگنده ز مردانگی — شغل تو بیغولهٔ بیگانگی

غره به ملکی که بقا ئینش نیست — زنده بعمری که وفا ئینش نیست (یعنی شاه ۱۲)

چرخ نه محضر نیکی پسند — نیک در اندیش ز چرخ بلند

پی سپهر جرعهٔ می خوارگان | دست خوش بازی سیارگان
مصحف و شمشیر بنیداخته | جام و صراحی عوضش ساخته
آئنه و شانه گرفته بدست | چون زن رعنا شده گیسو پرست
رالبعه با ما من آن هفت مرد | بنگر تا گیسوِ خود را چه کرد
ای هنر از مردی تو شرمسار | از هنر پیرزنی شرم دار
چند کنی دعوی مردانگی | کم زن کم زن که کم از یک زنی
گردن عقل از هنر آزاد نیست | هیچ هنر خوب تر از داد نیست
غازه شد این آبنه در جوی تست | نغز شد این خال نه بر روی تست
جز گهر نیک نباید نمود | سود توان کرد بدین مایه سود
نیست مبارک ستم انگیختن | آب خود و خون کسان ریختن
رفت تلبی دعوی ازین پیشتر | تا دو سه همت بهم آید مگر

داد کن از همت مردم بترس — نیم شب از تیر تظلم بترس

همت از انجا که نظرها کند — خوار مگیرش که اثرها کند

همت آلوده آن یک دو مرد — با تن محمود به بین تا چه کرد

همت چندین نفس بی غبار — با تو به بین تا چه کند وقت کار

راه روانی که ملائک پی اند — در ره کشف از کشفی کم زنند

تیغ ستم دور کن از راه شان — تا نخوری تیر سحرگاه شان

داد گری شرط جهاندار یست — شرط جهان بین که ستمکار یست

هر که درین خانه شبی داد کرد — خانه فردای خود آباد کرد

حکایت پیرزنی که عنان سنجر شاه گرفته بود

پیرزنی راستی در گرفت — دست بزد دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده ام — از تو همه سال ستم دیده ام

شحنهٔ مست آمده در کوی من | زو لگدی چند فرا روی من

بی گنه از خانه برویم کشید | موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زمانم نداد | مهر ستم بر دل و جانم نهاد

گفت فلان نیم شب ای کوزه پشت | بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانهٔ من جست که خونی کجاست | ای شه ازین بیش زبونی کجاست

شحنهٔ بدمست که خود خون کند | عربده با پیرزنی چون کند

طبل زنان دخل ولایت برند | پیرزنی را بجنایت برند

آنکه درین ظلم نظر داشت است | ستر من و عدل تو برداشت است

کوفته شد سینهٔ مجروح من | هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار | با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی بینمت | وز ستم آزاد نمی بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد	وز تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن داد نیست	بگذر کاین عادت اجداد نیست
بر پلهٔ پیر زنان ره مزن	شرم بدار از پلهٔ پیرزن
بندهٔ و دعوی شاهی کنی	شاه نباشی چو تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند	حکم رعیت بر عایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند	دوستیش بر دل و در جان نهند
عالمی را زیر و زبر کردهٔ	تا تو ئی آخر چه هنر کردهٔ
دولت ترکان که بلندی گرفت	مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیداد گری پروری	ترک نهٔ هندِ غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد	خرمن دهقان ز تو بیدانه شد
زآمدن مرگ شماری بکن	میر سدت دست حصاری بکن

عدل تو قندیل شب افروز تست | مونس فردای تو امروز تست

پیرزنان را بسخن شاد دار | این سخن از پیرزنان یاد دار

دست بدار از سر بیچارگان | تا نخوری یاسج غمخوارگان

چند زنی تیر بهر گوشهٔ | غافلی از گوشهٔ بی توشهٔ

فتح جهان را تو کلید آمدی | نه از پی بیداد پدید آمدی

شاه بدانی که جفا کم کنی | گر دگران ریش تو مرهم کنی

برای آن هستی ۱۲ | یعنی سرمایهٔ ریش ۱۲

رسم ضعیفان بتو نازش بود | رسم تو باید که نوازش بود

گوش بدروازهٔ انفاس دار | گوشه نشینی دو سه را پاس دار

سنجر کاقلیم خراسان گرفت | کرد زیان کین سخن آسان گرفت

داد درین دور برانداخته است | در پر سیمرغ وطن ساخته است

شرم درین طارم ازرق نماند | آب درین خاک مطبق نماند

خیز نظامی ز حد افزون گری | بر دل خونابه شده خون گری

مقالهٔ پنجم در صفت بشری و صفت پیری

روز خوش عمر بشب خوبش رسید | خاک بباد و آب بآتش رسید

صبح برآمد چه شوی مست خواب | گر مسر دیوار گذشت آفتاب

بگذر ازین پی که جهانگیری است | حکم جوانی مکن این پیری است

خشک شد آن دل که ز غم ریش بود | کان نمکش نیست کز ین پیش بود

شیفته شد عقل و بسه گشت رای | آبله شد دست و ورم گشت پای

با تو زمین را سر بخشایش است | پای فروکش که خوش آسایش است

نیست درین پاکی و آلودگی | خوشتر از آسودگی آسودگی

چشمهٔ مهتاب تو سروی گرفت | لالهٔ سیراب تو زردی گرفت

موی بمویت ز جهش تا طراز | زنگی و ترک آمده در ترکتاز

پیرِ دو موئی که شب و روز تست — روز جوانی ادب آموز تست

گر تو جوان تر بجهان چند بود — خود نه شود پیر درین بند بود

پردهٔ گل باد خزانیش برد — آمد پیرے و جوانیش برد

عیبِ جوانی نه پذیرفته اند — پیری و صد عیب چنین گفته اند

دولت اگر دولت جمشیدی است — موی سپید آیت نومیدی است

ملکِ جوانی و نکوئی کراست — نیست مرا یارب گوئی کراست

رفت جوانی بتغافل بسر — جای دریغ است دریغی بخور

گم شده هر که چو یوسف بود — گم شدنش جای تاسف بود

فارغی از قدر جوانی که چیست — تا نشوی پیر ندانی که چیست

گرچه جوانی همه خود دلکش است — پیری بخت و جوانی خوش است

شاهد باغ است درخت جوان — پیر شود بشکندش باغبان

شاخ ترا ز بهر گل نوبرست — هیزم خشک از پی خاکسترست

موی سیه غالیه سر بود — سنگ سیه صیرفی زر بود

عهد جوانی بسر آمد مخسب — شب شده اینک سحر آمد مخسب

آتش طبع تو چو کافور خورد — مشک ترا طبع تو کافور کرد

چونکه هوا سرد شود یکدوماه — برف پیاید آرد و ابر سیاه

تا چو عروسان درخت از لباس — گاه قصب پوشی و گاهی پلاس

رنگ خوری راست این کرده لاجورد — عیسی ازان رنگرزی پیشه کرد

گاه زری از رنگ زنی دور نیست — کلبهٔ خورشید و مسیحا یکی ست

گاه زرکاری صفت آب شد — رنگ رزی پیشهٔ مهتاب شد

چون شب و چون روز دورنگی مدار — صورت رومی دل زنگی مدار

چونکه هوا را چو ی از رنگ نیست — جمله هوا را بچوی سنگ نیست

تا پی این دمی دو زندگی تراست | داغ ظلومی و جهولی تراست

در کمر کوه ز خوی دو رنگ | پشت دریدست میان پلنگ

داری ازین خوی مخالف بسیج | گرمی صد جبّه و سردی هفت هیچ

آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ | کاوری آزاهمه سالهٔ بچنگ

تا شکمی نان دهنی آب هست | کفچه نکن بر سر هر کاسه دست

نان اگر آتش نه نشاندز تو | آب دگیار اکه ستاندز تو

به که خوری چون خر عیسی گیا | زانکه زنی نان سگان را صلا

آتش این خاک و خم باد گرد | نان ندهد تا نبرد آب مرد

گرنه درین دخمهٔ زندانیان | بتی پیش ست آتش و جانیان

گرگ دمی یوسف جانی چراست | شیر دلی گربهٔ خوانی چراست

از پی مشتی جو گندم نمای | دانهٔ دل چون جو و گندم مسای

نان خورش از سینهٔ خود کن چو آب — وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک بخور نان بخیلان مخور — خاک نه وز خرمن ذلیلان بخور
به که بکاری بکنی دست خویش — تا نشوی پیش کسی دست کش
بر دل و دستی همه خاری بزن — تن مزن و دست بکاری برن

حکایت پیرِ خشت زن با جوان بوالفضول

در طرفِ شام یکی پیر بود — چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهنِ خود ز گیا بافتی — خشت زدی روزی ازان یافتی
تیغ زنان چون سپر انداختند — در لحد آن خشت سپر ساختند
هر که جز آن خشت نقابش نبود — گرچه گنه کرد عذابش نبود
پیر یکی روز درین کاروبار — کار فزا گشت در افزود کار
آمد ازانجا که قضا ساز کرد — خوب جوانی سخن آغاز کرد

کین چه زبونی و چه افگندگیست — کار گل این پیشهٔ خرمندگیست

خیز و مزن بر سپر خاک تیغ — کر تو ندارند یکی نان دریغ

قالب این خشت در آتش فگن — خشت نوا از قالب دیگر بزن

چند کلوخی بتکلف کنی — در گل و آبی چه تصرف کنی

خویشتن از جملهٔ پیران شمار — کار جوانان بجوانان سپار

پیر بدو گفت جوانی مکن — در گذر از کار و گرانی مکن

خشت زدن پیشهٔ پیران بود — بارکشی کار اسیران بود

دست بدین پیشه کشیدم که هست — تا نکشم پیش تو یک روز دست

دست خوش کس نیم از بهر گنج — دست کشی میکنم از دست رنج

از پی این رزق و بالم مکن — گرنه چنین ست حلالم مکن

از سخن پیر ملامت گریز — گریبان گریان بگذشت از ستیز

چند نظامی در دنیی زنی — خیز و در دین زن اگر میزنی

مقالهٔ ششم در اعتبار موجودات

بعبث بازی پس این پرده هست — ورنه بر و اینهمه لعبت که هست

دیدهٔ دل محرم این پرده ساز — تا چه برون آید ازین پرده راز

از پس این پردهٔ رنگارنگ — غارتیانند ز غایت برون

گوهر چشم از ادب افروخته — بر کمر خدمت دل دوخته

هیچ برین نقطه پرکار نیست — کز خط این دائره بر کار نیست

این دو سه مرکب بزین کرده اند — از پی ما دست گزین کرده اند

پیشتر از جنبش این تارگان — نو سفران کهن آوارگان

پایگه عشق نه ما کرده ایم — دست کش عشق نه ما خورده ایم

در دو جهان عیب و هنر بسته اند — هر دو بفتراک تو بر بسته اند

نیست جهان را چو تو همخانه مرغ زمین را ز تو به دانه

بگذر ازین مرغ طبیعت خراش بر سر این مرغ چو سیمرغ باش

مرغ قفس را که مسیحای تست زیر تو پر دارد و بالای تست

یار قفس چنگل او کن جدا یا قفس خویش بدو کن رها

تا چو بنه شوی ولایت برد ور پر خویشت بحمایت برد

چون گذری زین دو سه دهلیز خاک لوح ترا از تو بشویند پاک

ختم سپیدی و سیاهی شوی مخزن اسرار الٰهی شوی

سهل شوی بر قدم انبیا اهل شوی بر حرم انبیا

راه دو عالم که دو منزل شده ست نیمرهٔ یک نفس دل شده ست

آنکه اساس تو برین گل نهاد کعبهٔ جان در حرم دل نهاد

نقش قبول از دل روشن پذیر گرد کلیم سیه تن مگیر

سرمه کش دیدهٔ نرگس صباست
رنگ رز جامهٔ مس کیمیاست

تن چه بود در برش مشتی گل است
هم دل و هم دل که سخن در دل است

بندهٔ دل باش که سلطان شوی
خواجهٔ عقل و ملک جان شوی

نرمی دل می طلبی نیفه وار
نافه صفت تن بدرشتی سپار

ایکه ترا به زخشن جامه نیست
حکم برابر بشیم و با دامه نیست

خوبی آهو زخشن پوستی است
رقش ازان نامزد دوستی است

مشک بود در خشن آرام گیر
گرد در پر کنده چو پوشد حریر

گر شکری با نفس تنگ ساز
گر گهری با صدف سنگ ساز

گاه چو شب نعل سحرگاه باش
گه چو سحر زخمه کهآه باش

بار عناکش بشب قیرگون
هر چه عنا بیش عنایت فزون

زاهل وفا هر که بجائی رسید
بیشتر از اهل عنائی رسید

نزل بلا عافیت انبیاست — هرچه ترا عافیت آرد بجاست

زخم بلا مرهم خود بینی است — تلخیِ می مایهٔ شیرینی است

سر دشوار ازبند خود آزاد باش — شمع شو از خوردن خود شاد باش

حارسیِ اژدرها گنج راست — خازنی راحتها رنج راست

رنج زفریاد رسی راحت است — در عقب رنج بسی راحت است

چرخ نه بندد گرهی بر سرت — تا نکشاید گره دیگرت

در سفری کان ره آزادی است — شحنهٔ غم پیشرو شادی است

حکایت صیاد و سگ و روباه

صید گری بود عجب تیزبین — بادیه پیمای و مراحل گزین

شیر سگی داشت که چون بوگرفت — سایهٔ خورشید برآهو گرفت

شهم زده کرگدن از گردنش — گور زروندان گوزن افگنش

در سفرش مونس و یار آمده
چند شبار روز بکار آمده

بود دل مهر فروزش بدو
پاس شب و روزی روزش بدو

گشت گم آن شیر سگ از شیر مرد
مرد بران درد جگر نوحه کرد

گفت درین ره که میانجی قضاست
پای سگی را سر شیری بهاست

گرچه دران غم جگر از جان گرفت
هم جگر خویش بدندان گرفت

صابری کان نه بادبو کرد
هر که در صبر زد او سود کرد

طعنه زنان روبهی آمد زدور
گفت صبوری بکن ای ناصبور

می شنوم کان هنری تنگ نماند
باد بقای تو ور آن سگ نماند

ویکه ز پیش تو بنخجیر شد
تیز تگی کرد و عدم گیر شد

اینکه سگ امروز شکار تو کرد
تا دو مهت بس بود ای شیر مرد

خیز و کبابی بدل خویش ده
مغز تو خور پوست بدرویش ده

چرب خورش بود ترا پیش ازین | روبه فربه نخوری بیش ازین

امینی از روغن اعضای ما | رست مزاج تو ز صفرای ما

دوری ازو این چه وفاداری است | غم نخوری این چه جگرخواری است

صید گرش گفت شب آبستن است | این غم یک روزه برای من است

شاد بدانم که درین دیر تنگ | شادی و غم هر دو ندارد درنگ

این همه میری و همه بندگی | هست درین قالب گردندگی

انجم و افلاک به گشتن دراند | راحت و محنت بگذشتن دراند

شاد دلم زانکه دل من غمیست | کامدن غم سبب خرمیست

ان مع العسر چو یسرا قضاست | شاد بر آنم که کلام خداست

گرگ مرا حالت یوسف رسید | گرگ نیم جامه نخواهم درید

گر ستدندش ز من ای حیله ساز | با چو تو صیدش بمن آرند باز

او به سخن در که برآمد غبار — گشت سگ از پرده گردآشکار

آمد و گردش دو سه جولان گرفت — نیفهٔ روباه بدندان گرفت

گفت بدین خرده که دیر آمدم — روبه داند که دلیر آمدم

طوق من آویزش دین تو شد — گفتهٔ روباه یقین تو شد

هر که یقینش به ارادت کشد — خاتم کارش بسعادت کشد

راه یقین جوی به هر حاصلی — نیست مبارک ترازین منزلی

پای بر فتار یقین سر شود — سنگ به پندار یقین زر شود

گر قدمت شد به یقین استوار — گر دو زدریا نم از آتش برآر

هر که یقین را بتوکل سرشت — از کرم الرزق علی الله نوشت

پشه نخواند و مگس کس نشد — هر چه به پیش آمدش از پس نشد

روزی تو باز نگردد ز در — کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او شو که ازینها به است | روزی ازو خواه که روزی ده است

از من و تو هر که برین در گذشت | هیچ کسی بیغرضی وانگشت

عمر چو یک روزه قرارت نداد | روزی ده ساله چه باید نهاد

اهل یقین طائفهٔ دیگر اند | ما همه پائیم گر ایشان سر اند

چون سر سجاده بر آب افگنند | رنگ عسل در می ناب افگنند

صورت ما را که عمل ساختند | قسمت روزی بازل ساختند

روزی از انجات فرستاده اند | آن خوری اینجا که ترا داده اند

گرچه درین خلق بسی جهد کرد | بیشتر از روزی خود کس نخورد

جهد بدین کن که بدین ست عهد | روزی و دولت نفزاید بجهد

روزی چون بیش ز قسمت نبود | بیش طلب کردن حاجت نبود

تا شوی از جملهٔ عالم عزیز | جهد تو می باید و توفیق نیز

جهد نظامی نفسی بود سرد	گرمی توفیق بچیزیش کرد

مقالهٔ هفتم در فضیلت آدمی بر حیوانات

ای بزمین بر چو فلک نازنین	نازگشت هم فلک و هم زمین
کار تو زانجا که خبر داشتی	برتر ازان شد که تو پنداشتی
اول ازان دایه که پروردهٔ	شیر نخوردی که شکر خوردهٔ
نیکویت باید کافزون شود	نیکوی افزون تر ازین چون بود
از سر آن خامه که خاریده اند	نغز نگاریت نگاریده اند
رشتهٔ جان بر جگرت بسته اند	گوهر دل بر کمرت بسته اند
به که ضعیفی تو دران مرغزار	کاهو فربه ندود وقت کار
جانورانی که غلام تو اند	مرغ علف خوارهٔ دام تو اند
خود تو همای شرف کار باش	کم خور و کم گوی و کم آزار باش

هرچه تو بینی ز سپید و سیاه | بر سر کاریست درین کارگاه
چند کز شهوت با فسانه در | بلبل گنج است بویرانه در
هرچه درین پرده نشانیش هست | در خور تن قیمت جانیش هست
گرچه ز بحر تو بگو هر کم اند | چون تو همه گوهری عالم اند
بیش و کمی را که کشی در شکار | رنج بقدر دنیش چشم دار
نیک و بد ملک بکار تو اند | در بد و نیک آئنه دار تو اند
کفش دهی باز دهندت کلاه | پرده دری پرده درندت چو ماه
خیره مکن پرده دری صبح و آه | تا چو شبت نام شود پرده دار
پرده زنبور گل سوری است | دان تو این پرده زنبوری است
چند پری چون مگس از بهر قوت | در دهن این تنین عنکبوت
پرده گیانی که جهان داشتند | راز تو در پرده نهان داشتند

از ره این پرده فزون آمدی | لاجرم از پرده برون آمدی

دل که نه در پرده وداعش بکن | هرچه درین پرده سماعش بکن

شعبده بازی که درین پرده هست | بر سرت این پرده ببازی نه بست

دست جز این پرده بجائی مزن | خارج ازین پرده نوائی مزن

بشنو ازین پرده و بیدار باش | خلوتی پردهٔ اسرار باش

جسمت را پاک تر از جان کنی | چونکه چهل روز بزندان کنی

مرد بزندان شرف آرد بدست | یوسف ازین روی بزندان نشست

قدر دل و پایهٔ جان یافتن | جز بریاضت نتوان یافتن

سیم طبائع بریاضت سپار | زر طبیعت بریاضت گزار

تا ز ریاضت بمقامی رسی | کت بکسی در کشد از ناکسی

توسنی طبع چو رامت شود | سکهٔ اخلاص بنامت شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد — قصهٔ آهنگر و عطار شد

کاین زنبیش آبله رویت کند — وان ز نفس غالیه مویت کند

در بنه بطبع نجات اندکیست — در قفس دهر حیات اندکیست

هر چه خلاف آمد عادت بود — قافله سالار سعادت بود

سر ز هوا تا فتن از سترست — ترک هوا قوت پیغمبرست

گر نفسی نفس بفرمان تست — کفش بیاور که بهشت آن تست

از جرس نفس برآور غریو — بندهٔ دین باش نه مزدور دیو

در حرم دین بحمایت گریز — باز ره از کشمکش رستخیز

آتش دوزخ که چنان خاک بست — بوی نبی شحنهٔ بوطالب ست

هست حقیقت نظر مقبلان — درع پناهندهٔ روشن دلان

حکایت فریدون در شکارگاه

صبحدمی باد و سته اهل دلان — رفت فریدون بتماشا برون

چون بشکار آمد و در مرغزار — آهو کی دید فریدون شکار

گردن و گوشی ز خصومت ببرد — چشم و سر بینی بشفاعت گری

گفتی از انجا که نظر بسته بود — از نظر شاه برون جسته بود

شاه بدان صید چنان صید شد — کش همگی بسته آن قید شد

رخش برو چون جگرش گرم شد — پشت کمان چون شکنش نرم شد

تیر بدان پایه ازو در گذشت — رخش بان پویه بگردش نگشت

گفت به تیر آن پرکینت کجاست — گفت بر رخش آن تگ دینت کجاست

هر دو درین باره نه بس یار داد — خرده آن خرد گیا خواره داد

تیز زبان شد همه کای مرزبان — هست نظرگاه تو این بیزبان

در کنف درع تو جولان زند — بر سر درع تو که پیکان زند

خوش نبود در نظر مهتران | بر دف او جز کف خنیاگران

داغ بلندان طلب ای هوشمند | تا شوی از داغ بلندان بلند

صورت خدمت صفت مردمیست | خدمت کردن شرف آدمیست

نیست بر مردم صاحب هنر | خدمتی از عهد پسندیده تر

دست وفا در کمر عهد کن | تا نشوی عهد شکن جهد کن

گنج نشین مار که درویش نیست | از سر تا دم کمری بیش نیست

از پی آن گشت فلک تاج سر | کز پی خدمت همه تن شد کمر

هر که زمام هنری می کشد | در ره خدمت کمری می کشد

شمع که او خواجگی نور یافت | از کمر خدمت زنبور یافت

خیز نظامی که نه بر بسته | از پی خدمت چو کمر بسته

مقالهٔ هشتم در حسن آفرینش در سبق حال

پیشتر از پیشتران وجود | کاب نخوردند ز دریای جود

در کف این ملک یساری نبود | در ره این خاک غباری نبود

وعدهٔ تاخیر بسر نامده | لعبتی از پرده بدر نامده

روز و شب آویزش پستی نداشت | جان و دل آمیزش هستی نداشت

کش مکش جور در اعضا هنوز | کن مکن عدل نه پیدا هنوز

فیض کرم کرد مواسای خویش | قطرهٔ افگند ز دریای خویش

حالی ازان قطره که آمد برون | گشت روان این فلک نیلگون

زاب روان گرد برانگیختند | جوهر تو زان عرض آمیختند

چونکه تو برخیزی ازین بارگاه | باشد برخاسته گردی ز راه

ای خنک آن شب که جهان بی تو بود | نقش تو بی صورت و جان بی تو بود

تا تو درین ده ننهادی قدم | شکر بسی داشت وجود از عدم

باغ جهان زحمت خاری نداشت | خاک ره آسیب غباری نداشت

چشم فلک فارغ ازین جستجوی | گوش زمین رسته ازین گفتگوی

فارغ از آبستنیت روز و شب | نامیه عنین و طبیعت غرب

طالع جوزا که کمر بسته بود | از کمر راس و ذنب رسته بود

ماه سیه رو نشدی بر زمین | طشت تو رسواش نکردی چنین

زهره هنوز آب درین گل نریخت | شهپر هاروت ببابل نریخت

از تو مجرد زمی و آسمان | تو بکنار و غم تو در میان

تا بتو طغرای جهان تازه گشت | گنبد فیروزه پر آوازه گشت

از بدی چشم تو کوکب پرست | کوکبه مهد کواکب شکست

بود مه و سال ز گردش بری | تا تو نکردیش تعرف گری

روی جهان کائنه پاک شد | از نفسی چند خلل ناک شد

مشعلهٔ صبح تو بردی بشام
صادق و کاذب تو نهادش نام

خاک زدی در دهنِ آسمان
گر نه چراپیش تو بندد دمیان

بر فلکت میوهٔ جان گفته اند
می شنویش این بزبان گفته اند

تاج تو افسوس که از سر به است
جل ز سگ و توبره از خر به است

لاف بسی شد که درین لاف گاه
بر تو جهانی بجوی خاک راه

خود تو کف خاک بجانی دهی
یک جو گل را بجهانی دهی

ای ز تو بالای زمین زیر رنج
جای تو هم زیر زمین به چو گنج

روغن مغز تو که سیمابی است
سر دباین فندق سنجابی است

تات چو فندق نکند خانه تنگ
بگذر ازین فندق سنجاب رنگ

روز و شب از قاقم و فندق جداست
این دله پیشه پلنگ اژدهاست

گر به نه دست درازی کمن
یک دله ده دله بازی کمن

شیر تمیدست است درین ره لعاب
سر چو گوزنان چه نهی سوی آب

گر فلکت عشوهٔ آبی دهد
تا نفریبی که سرابی دهد

تیر مران کاب فلک خورده
آب دهن خور که نمک خورده

تا نشوی تشنه به تدبیر باش
سوخته خرمن چو تبا شیر باش

یوسف تو تا ز بر چاه بود
مصر آمیش نظرگاه بود

زر در خ از چرخ کبود آمدی
چونکه بدین چاه فرود آمدی

این همه صفرای تو باد وی زرد
سر که ابروی تو کاری نکرد

پیه تو چون روغن صد ساله بود
سر که صد ساله در ابرو چه سود

خونت بریزند درین هفت خوان
آب بریز از پی این یک دو نان

آتش در خرمن خود میزنی
دولت خود را به لگد می زنی

می تگ و می تاز که میدان تراست
کار بفرمای که فرمان تراست

این دو سه روزی که شدی جا گیر
خوش خور و خوش نوش و خوش آرام گیر

ہم تو بر سخت جفا کرده اند
زان رسنت سست رہا کرده اند

کنده شده پای و بیان گشت کند
سوخته روغن خویشی هنوز

لاجرم ایجاد خلف مطمعی
روز قیامت علف دوزخی

پر شده گیر این شکم از آب و نان
چند منی از دو سه من استخوان

گر نخورش دیر کسے زیستے
ہر کہ بسی خورد بسے زیستے

عمر کم است از پی آن پر بہاست
قیمت عمر از کمی عمر خاست

کم خور و بسیاری راحت نگر
بیش خور و نیش جراحت نگر

عقل تو با خورد چه بازار داشت
حرص ترا بر سر این کار داشت

حرص ترا عقل بدان داده اند
تا نخوری کت نفرستاده اند

حرص تو از فتنه بود تا شکیب
بگذر ازین ابلهِ زیرک فریب

ترسم ازین فتنه که پیشت کند | رنگ پذیرندهٔ خویشت کند
هر بد و نیکی که درین محضرند | رنگ پذیرندهٔ یک دیگرند

حکایت بقال و روباه باطرار

میشد فروشی که من جاش بود | روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی | کلبهٔ بقال نگهداشتی
کیسه بری چند شکرفی نمود | هیچ فریبش نمیکرد سود
دیده بهم زد چو شتابش گرفت | خفت و بخفتن گرخوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید | خواب در آمد سر و کیسه درید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد | آمد و آن کیسه غنیمت ببرد
هر که درین ره بکند خوابگاه | یا سرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی نه گه خفتن است | وقت بترک همگی گفتن است

مقالهٔ نهم در مؤنات دنیوی

امی ز شب وصل گرانمایه‌تر	وز علم صبح سبک سایه‌تر
سایه صفت چند نشینی بغم	خیز که برپای نکوتر علم
چون ملکان عزم شدامد کنند	نقل بنه پیشتر از خود کنند
گر ملکی عزم ره آغاز کن	زین به نوا تر سفری ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست	توشهٔ فردای خود اکنون فرست
از پی آنست که شد پیش بین	خانه ز بهر پر ازانگبین
مور که مردانه صفی می کشد	از پی فردا علفی می کشد
آدمی غافل اگر کور نیست	کمتر ازین کرم و ازان مور نیست
هر که جهان خواهد کاسان خورد	اندکه گرما بزمستان خورد
بر منش و تو هر که درین طاعت اند	صیرفی جوهر یکساعت اند

همت کس عاقبت اندیش نیست — بینش کس تا نفسی بیش نیست

نیست بهر نوع که نیم نیستی — عاقبت اندیش ترا زان کسی

کاسهٔ دل ارچه ز جان خوشتر است — عاقبت اندیشی ازان خوشتر است

ما که ز صاحب نظران دیم — گوهریم ارچه ز کان گلیم

ز آمدنی آمده ما را اثر — وز شدنیها شده صاحب خبر

خوانده بجان ریزهٔ اندیشناک — ابجد نه مکتب ازین لوح خاک

کس نه بدین زاغ تو بودی و من — بلبل این باغ تو بودی و من

خاک تو آمیختهٔ رنجهاست — در دل این خاک بسی گنجهاست

خاک تو آنروز که می بیختند — از پی معجون دل آمیختند

نعمت دین خاک بوجهل شناس — خاک شناسی کن و ای ناشناس

منزل خود بین که کدامست راه — واندن و رفتن ازین جایگاه

ز آمدن این سفرت رای چیست | باز شدن حکمت ازین جای چیست

قطعه تا چهار بیت

اول کاین ملک بنامت نبود | وین ده ویرانه مقامت نبود

فر همای حملی داشتی | اوج هوای ازلی داشتی

گرچه پر عشق تو غایت نداشت | راه ابد نیز نهایت نداشت

مانده شدی قصد زمین ساختی | سایه برین آب و گل انداختی

باز چو تنگ آئی ازین تنگنای | دامن خورشید کشی زیر پای

یعنی دنیا ۱۲

گرچه مجرد شوی از هر کسی | بر سر آن نیز نمانی بسی

جز به تردد سر و کاریت نیست | بر سر یک رشته قراریت نیست

مفلس بخشنده توئی گاه جود | تازه و دیرینه توئی در وجود

بگذر ازین مادر فرزند کش | آنچه پدر گفت بدان دار هش

یعنی دنیا ۱۲ | یعنی رهنما ۱۲

در پدر خود نگر ای ساده مرد | سنت او گیر و به بین کو چه کرد

طریقه ۱۲

منتظر راحت نتوان نشست — کان بچنین عمر نیاید بدست

گر نفسی طبع گدازآمدی — عمر بازی شده بازآمدی

غم خور و بنگر ز کدامی گلی — شاد نشسته بکدامی دلی

آنکه بدو گفت فلک شاد باش — آن نه منم وان تو آزاد باش

ما ز پی رنج پدید آمدیم — نه از جهت گفت و شنید آمدیم

تا ستد و داد جهانی که هست — راست بداریم بجانی که هست

ز آمدنت رنگ چرا چون نی است — کامدنی راشدنی در پی است

تا کی و تا کی بود این روزگار — آمدن و رفتن بی اختیار

شک نه دران شد که عدم هیچ نیست — شک بوجود ست که هم هیچ نیست

تیز مپر چون بدرنگ آمدی — زود مرو دیر بچنگ آمدی

وقت بباید که رواروزنند — سکهٔ ما بر درم نوزنند

تازه کنند این گل افگنده را — باز هم آرند پراگنده را

ایکه ز امروز نه شرمسار — آخر ازان روز یکی شرم دار

این همه محنت که فراپیش ماست — اینت صبور اکه دل ریش ماست

مرکب این بادیه بین ست و بس — چاره این کار همین ست و بس

سختی ره بین و مشو سست ازان — سست کمانی مکن ای سخت جان

آنچه جهد فراپیش دار — در نگر و پاس رخ خویش دار

عذر ز خود بین و قبول از خدای — جمله به تسلیم قدر درمیای

حکایت

مسجدی بسته و آفات شد — نام مزد کوی خرابات شد

می بدهن برد و چو می پیکر است — کای من بیچاره مرا چاره چیست

مرغ هوا در دلم آرام کرد — دانه تسبیح مرا دام کرد

کعبه مرا رهزن اوقات بود | خانهٔ اصلیم خرابات بود
طالع بد بود بد اختر شدم | نامزد کوی قلندر شدم
چشم ادب نیز نقاب از من بست | کوی خرابات خراب اوفتاد
ننگ جهان بر من مهجور باد | گر دمن از دامن او دور باد
گر نه قضا بود من ولات که | زاهد می دکوی خرابات کرد
همت از انجا که نظر کرده بود | گفت جوابی که دران پرده بود
کین روش از راه قضا دور دان | چون تو قضا را بجوی صد هزار
بر در عذر آی و گنه را بشوی | دیگر ازین شیوه حدیثی مگوی
چون تو روی عذر عزیزت بند | ورنه خود آیند و اسیرت کنند
سبزه چریدن زیر خاک بس | نیشکر سبز تو افلاک بس
تا نبرد خواب ازو گوشه گیر | اندکی از بهر عدم توشه گیر

خوش بود دیده بخواب	زنده و مرده بیکی خواب دید
وین که ترا دید چنین مست خواب	چهره نهان کرد بزیر نقاب
خیز نظامی که ملک برنشست	نیم شب اینجا چه شوی بارِ دست

مقالهٔ دهم در نمودن آخر الزمان و علامتش

ای فلک آهسته‌تر این دور چند	ای زمی آسوده‌تر این جور چند
از پسِ هر شام گهی چاشتی‌ست	آخر برداشت فرود اشتی‌ست
در طبقات زمین افگنده بیم	زلزلة الساعة شیء عظیم
شیفتن خاک سیاست نمود	حلقهٔ زنجیر فلک را چه سود
بازنِ شیفته درهم شکست	شیفتهٔ زنجیر بخواهد گسست
باکه گرو بست زمین کز میان	بازکشاید کمر آسمان
شام زرنگ و سحر از بوی رست	چرخ زچوگان زمین از گوی رست

خاک در چرخ برین می زند | چرخ میان بسته زمین میزند

حادثهٔ چرخ کمین برکشاد | یک بیک اندام زمین برکشاد

پیر فلک خرقه بخواهد درید | مهرهٔ گل رشته بخواهد برید

چرخ بزیر آید و یکتا شود | چرخ زنان خاک ببالا شود

رشته شود هر دو سر از درد ما | پاک شود هر دو ره از گرد ما

هم فلک از شغل تو ساکن شود | هم زمین از مکر تو ایمن شود

شرم گرفت انجم و افلاک را | چند پرستی تو کف خاک را

مار صفت شد فلک حلقه دار | خاک خورد مار سر انجام کار

ای جگر خاک بخون از شما | کیست درین خاک برون از شما

خاک درین چنبرهٔ غم چراست | رنگ خمش ازرق ماتم چراست

قطعه

گر بتوانید کمین ساختن | وین گل ازین خم بدر انداختن

دامن ازین چنبرهٔ دودناک — پاک بشوئید بهفت آب خاک
خرقهٔ انجم ز فلک برکشید — خط خرابی بجهان درکشید
قعبیهٔ راکه در و کار هاست — جنبش اطراف نمودارهاست
سنبجد چونکه نخواهد شکست — وین جهش امروز درین خاک هست
دشمن تست این صدف مشک رنگ — دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ
این صدف گوهر دریائی است — این صدف گوهر بینائی است
هرکه در و دید دماغش فسرد — دیده چو افعی بزمرد سترد
لاجرمش نور نظر هیچ نیست — چشم هزارست و بصر هیچ نیست
راه عدم را نه پسندیده‌ئی — زانکه بچشم دگران دیده‌ئی
پای ترا در دسری میرسان — ره نتوان رفت بپای کسان
گر فلک برشود از زور و زور — کور بود دیدهٔ بهرام گور

در نتوان رفتن ازین کوی و در | بر نتوان کردن ازین بام سر

باش درین حلقهٔ زندانیان | روزن و در بسته چو بحرانیان

چند حدیث فلک و یاد او | خاک نهی بر سر دبر باد او

ای خاک اندازی ۱۲

از فلک و راه مجره‌ش مرنج | کاه کشی را بیکی جو مسنج

کهکشان

بر پر ازین گنبد دولاب رنگ | تا رهی از گردش پرکار تنگ

یعنی بالا پر ۱۲

وهم که باریک‌ترین رشته است | زین ره باریک خجل گشته است

عاجزی وهم خجلی روی بین | مو بمو این ره چون موی بین

بر سر موئی سر موئی بگیر | ورنه برون آی چو موی از خمیر

پشتهٔ این گل چو وفادار نیست | روی درو مصلحت کار نیست

یعنی کرهٔ زمین ۱۲

چون به ازین پایه بدست آوری | بد بود اینجا که نشست آوری

هر کلهی جای سرافگندگیست | هر کمر آلودهٔ صد بندگیست

گر هنری طعنهٔ شهری درو | گر شکری زحمت زهری درو

آتش صبحی که درین مطبخ است | نیم شراری ز تف دوزخ است

مه که چراغ فلکی شد تنش | هست ز دریوزهٔ خور روغنش

ابر که جان دارو پژمردگیست | هم قدری بلغم افسردگیست

آب که آسایش جانها درو | کشتی داند که زیانها درو

خانهٔ پر عیب شد این خوابگاه | خود نکنی هیچ بعیبش نگاه

عیب نمائی مکن آئینه وار | تا نشوی همنفس عیب دار

چشم فروبستهٔ از عیب خویش | عیب کسان را شده آئینه پیش

یا بدر افگن هنر از جیب خویش | یا بشکن آئینهٔ عیب خویش

دیده ز عیب دگران کن فراز | صورت خود بین و درو عیب ساز

در همه چیزی هنر و عیب هست | عیب مبین تا هنر آید بدست

می توان دید بشب بی چراغ | در نفس روز توان دید زاغ
در پر طاؤس که زیبا پیکر است | سر زنش پای کجا در خور است
زاغ که او را همه تن شد سیاه | دیده سپیدست دران کن نگاه

حکایت عیسی پیغمبر علیه السلام

پای مسیحا که جهان می نوشت | بر سر بازار چه می گذشت
گرگ سگی در گذرا فتاده دید | یوسفش از چه بدر افتاده دید
بر سر آن جیفه گروهی قطار | بر صفت کرگس مردار خوار
گفت یکی وحشت این دل چراغ | تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت اگر حاصل است | کوری چشم است و بلای دل است
هر کس ازان پرده نوائی نمود | بر سر آن جیفه جفائی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید | عیب رها کرد و بمعنی رسید

گفت زنقشی که در ایوان اوست
ور بسپیدی نه چو دندان اوست

آن دو سه تن کرده چو بیم و امید
زان صدف سوخته دندان سپید

عیب کسان منگر و احسان خویش
دیده فرو بر گریبان خویش

آئینه روزی که بگیری بدست
خود شکن آن روز مشو خود پرست

خویشتن آرای مشو چون بهار
تا نکند در تو طمع روزگار

جامهٔ عیب تو تنک رشته اند
زان تو نه پرده فرو هشته اند

چیست درین حلقهٔ انگشتری
کان نبود طوق تو چون بنگری

گر نه سگی طوق ثریا مکش
گر نه خری بار مسیحا مکش

کیست فلک پیر شده بیوه
چیست جهان دزد زده بیوه

جملهٔ دنیا زکهن تا به نو
چون گذرنده است نیرزد بجو

اندوه دنیا مخور ای خواجه خیز
گر تو خوری بخش نظامی برین

مقالهٔ یازدهم در صعوبت این منزل و رحلت ازو

خیز و بساط فلکی در نورد | زانکه وفا نیست درین تخته نرد

نقش مراد از در وصلش مجوی | خصلت انصاف ز خصلش مجوی

پای درین بحر نهادن که چه | بار درین موج کشادن که چه

باز به بط گفت که صحرا خوش است | گفت شبت خوش که مرا جا خوش است

یکه درین کشتی غم جای تست | خون تو در گردن کالای تست

بار در افگن که عذابت دهد | می ندهد آب و سرابت دهد

گنج امان نیست درین خاکدان | مغز وفا نیست درین استخوان

نیست یکی در دو جهان نازکش | پای ز انبازی او باز کش

آنچه برین مائدهٔ خرگهی ست | کاسهٔ آلوده و خوان تهی ست

هر که درو دید دهانش بدوخت | هر که بدو گفت زبانش بسوخت

هیچ نه در محمل و چندین جرس | هیچ نه در کاسه و چندین مگس

هر که ازین کاسه یک انگشت خورد | کاسهٔ سر حلقهٔ انگشت کرد

نیست همه ساله درین ده صواب | فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب

خلوت خود ساز عدم خانه را | باز گذار این ده ویرانه را

روزن این خانه رها کن بدود | خانه فروشی مکن آخر چه سود

دست بعالم چه در آوردهٔ | نه از شکم خود بدر آوردهٔ

خط بجهان درکش و بی غم بزی | دور شو از دور مسلم بزی

راه تو دور آمد و منزل دراز | برگ ره و توشهٔ منزل بساز

خاصه درین بادیهٔ دیوسار | دوزخ محرور کش و تشنه خوار

کاب جگر چشمهٔ حیوان اوست | چشمهٔ خورشید نمکدان اوست

شورهٔ او بی نمکان را شراب | شور نمک دیده درو چون کباب

آب منه زین نمک آب بگون ‌ ‌ ‌ زهره دل آب و دل زهره خون

ره که دل از دیدن او خون شود ‌ ‌ ‌ قافلهٔ طبع دروچون شود

در تف این بادیهٔ دیو لاخ ‌ ‌ ‌ خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ

هر که درین بادیه با طبع سخت ‌ ‌ ‌ چون جگر افسرده چو زهره گداخت

تا چه کنی ای دل دوزخ سرشت ‌ ‌ ‌ خیز بده دوزخ و بستان بهشت

تا بود این هیکل خاکی عیار ‌ ‌ ‌ پایه بپایت سپرد روزگار

عاقبتت چونکه بمردم کند ‌ ‌ ‌ دست بدستت زجهان گم کند

چونکه سبو بود و بود باز گشت ‌ ‌ ‌ بر سر این خاک چه باید نشست

زیر کف پای کسی رهسپای ‌ ‌ ‌ کوتو چو سود است بسی زیر پای

کشتهٔ بجهان هم زجهان جان ببرد ‌ ‌ ‌ هیچکس این رقعه بپایان نبرد

پای منه بر سر این خار تیز ‌ ‌ ‌ خو بشستن از خار نگهدار و خیز

انکه مقام تو نباشد مقیم
بیم کی شد چه کنی جای بیم

منزل فانی ست قرار تو نیست
باد خزانی ست بهار تو نیست

حکایت موبد هندو که معرفت یافت

موبدی از کشور هندوستان
ره گذری کرد سوی بوستان

مرحله دید منقش رباط
مملکتی یافت مزور بساط

غنچه بخون بسته چو گردون کمر
لاله کم عمر ز خود بی خبر

از چمن انگیخته گل رنگ رنگ
وز شکر آمیخته مل تنگ تنگ

سبزه شده خسته پیکان خویش
بید بلرزه شده بر جان خویش

زلف بنفشه رسن گردنش
دیدهٔ نرگس درم دانش

لاله گهر سوده و فیروزه گل
یکشبه بدلاله و یکروزه گل

مهلت شان تا نفسی بیش نیست
هیچ کسی عاقبت اندیش نیست

پیر چو زان روضهٔ مینو گذشت | بعد سه چند بدانسو گذشت

زان گل و بلبل که دران باغ دید | نالهٔ مشتی زغن و زاغ دید

دو زخی افتاد بجان بهشت | قیصر آن قصر شده در کنشت

سبزه به تحلیل بخاری شده | دستهٔ گل پشتهٔ خاری شده

پیر دران تیز روان بنگریست | بر همه خندید و بخود بر گریست

گفت که هنگام نمایندگی | هیچ ندارد سر پایندگی

هر چه سر از خاکی و آبی کشد | عاقبتش سر بخرابی کشد

به ز خرابی چو دگر گونی نیست | جز بخرابی شدنم رونی نیست

چون نظر از بینش توفیق ساخت | عارف خود گشت و خدا را شناخت

صیرفی گوهر آن راز شد | تا بعدم سوی گهر باز شد

ایکه مسلمانی و گبریت نیست | چشم ترا قطرهٔ ابریت نیست

کمتر ازان مو بدهند و مباش | ترک جهان گیر و جهان جو مباش

خیز و رها کن کمر گل ز دست | کو کمر خویش بخون تو بست

چند چو گل خیره سری ساختن | سر بکلاه و کمر افراختن

هست کلاه و کمر آفات عشق | هر دو رها کن بخرابات عشق

گه کلهت خواجگی گل دهد | گه کمرت بندگی دل دهد

کوش کزین خواجه غلامی رهی | تا چو نظامی ز نظامی رهی

مقالهٔ دوازدهم در وداع این منزل

خیز و وداعی بکن ایام را | از پس دامن فکن این دام را

مملکتی بهتر ازین ساز کن | خوشتر ازین حجره دری باز کن

چون دل و چشمت بره آورد سر | ناله و اشکی بره آورد بر

تا بیکی نم که برین گل زنی | لاف ولی نعمتی دل زنی

گر شتری رقص کن اندر رحیل | ورنه بیفگن دبه در پای پیل

چونکه ترا محرم یک موی نیست | جز بعدم رای زدن روی نیست

طبع نوازان و ظریفان شدند | با که نشینی که حریفان شدند

گرچه بسی طبع لطیفی کند | با تن تنها چه حریفی کند

به که نجوید دل پرهیزناک | روشنی آب درین تیره خاک

تا نرسد تفرقه راه پیش | تفرقه کن حاصل کالای خویش

رخت رها کن که گران رو کسی | کز سبکی زود بمنزل رسی

بر فلک آر طلب دل کنی | تا تو درین خانه چه حاصل کنی

چونکه شدی بستهٔ این دامگاه | رخنه کنش تا بدر آئی براه

کین خط پیوسته بهم در چو میم | ره ندهد تا نکنندش دو نیم

زخم گه چرخ منقط مباش | از خط این دائره در خط مباش

گر ز خط روز و شب افزون شوی
از خط آن دائره بیرون شوی

تا تمنی جای قدم استوار
پای منه در طلب هیچ کار

در همه کاری که درآئی نخست
رخنه بیرون شدنش کن درست

شرط بود دیده بر او داشتن
خویشتن از چاه نگهداشتن

رخنه کن ای خانه سیلاب خیز
تا بودت فرصت راه گریز

رو به یکی فن سخن سگ شنید
خانه دو سوراخ بوجب گزید

واگهیش نه که شود راه گیر
دود ده این خانه روباد گیر

این چه نشاط است کز و خوشدلی
غافلی از خود که ز خود غافلی

عهد چنان شد که درین تنگنای
تنگدل آئی و شوی باز جای

گر شکنی عهد الهی کنون
جان تو از عهده کی آید برون

راه چنان رو که ز جان دیده
بر دو جهان زن که جهان دیده

پیش مبین تا نشوی پایه‌ترس — پس منگر تا نشوی سایه ترس

توشه زدین برکه عمارت کم است — آب زچشم آرکه ره بی نم است

هم بصدف ده گهر پاک را — بازرد و بازرهان خاک را

دور فلک چونتوبسی زر کشت — دست قوی ترزتو بسیار کشت

بوالعجبی ساز درین دشمنی — تاش نمائی بزمین افگنی

روکه درین پایه هنر پیشه نیست — ازسپر و تیغ وی اندیشه نیست

مار مخوان کین رسن پیچ پیچ — باکشش عشق تو هیچ است هیچ

درغم آن شیشه چه باید نشست — کش بیکی باد توانی شکست

سیم کشان کاتش زر کشته اند — دشمن خود را بشکر کشته اند

تا بتوانی زدل آتش فروز — دشمن خود را به گلی کش چو روز

حکایت دو حکیم متنازع که قصد هلاک یکدیگر کردند

با دو حکیم از سر هم خانگی — شد سخنی چند ز بیگانگی

یعنی در میان آمد ۱۲ دشمنی ۱۲

لاف منی بود توئی بر نتافت — ملک یکی بود دوئی بر نتافت

خیال خودی بود ۱۲ مشارکت دیگری ۱۲ یعنی دو پادشاه در یک ملک

حق دو نشاید که یکی بشنوند — سر دو نباشد که یکی بدروند

بزم دو جمشید مقامی که دید — جای دو شمشیر نیامی که دید

در طمع آن بود دو فرزانه را — کز دو یکی خاص کند خانه را

یعنی در خیال آن بود ۱۲ هر دو حکیم ۱۲

چون عصبیت کمر کین ببست — حجره ز پرداختن آئین ببست

هر دو بشبگیر نوائی زدند — خانه فروشانه صلائی زدند

کز سر ناساختگی بگذرند — ساختهٔ خویش دو شربت خورند

تا که درین پایه قوی دل تراست — شربت زهر که هلاهل تراست

ملک دو حکمت بیکی فن دهند — جان دو صورت بیکی تن دهند

خصم نخستین قدح زهر ساخت — کز عفنی سنگ سیه را گداخت

شربت آنرا استد این شیر مرد | زهر بیاید شکر آسان بخورد
نوش گیا پخت و بدو در نشست | رهگذر زهر بتریاک بست
سوخت چو پروانه و پر باز یافت | شمع صفت باز به مجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل بچید | خواند فسونی و بران گل دمید
داد به شمن ز پی قهر او | آن گل پر خار تر از زهر او
دشمن ازان گل که فسون خواند | ترس بر و چیره شد و جان بداد
آن بعلاج از تن خود زهر برد | وین بیکی گل بتو هم بمرد
هر گل رنگین که بباغ زمیست | قطره از خون دل آدمیست
باغ زمانه که بهارش توئی | خانه غم دان و نگارش توئی
سنگ درین خاک مطبق فشان | خاک برین آب معلق فشان
بگذر ازین آب و خیالات او | بر پر ازین خاک و خرابات او

بر مه و خورشید میاور وقوف	بر مه و خورشید شکن چون کسوف
کین مه زرین که برین خرگه است	غول ره عشق خلیل الله است
روی ترا صبح جگرسوز کرد	چرخت ازان روز بدین روز کرد
گر دل خورشید فروز آوری	روزی ازان روز بروز آوری
اشک فشان تا بگلاب امید	بستری این لوح سیاه و سفید
تا چو عمل سنج سلامت شوی	چرب ترازوی قیامت شوی
دین که قوی دارد بازوت را	راست کند عدل ترازوت را
هیچ هنر پیشه آزاد مرد	در غم دینی غم دینی نخورد
چونکه بدنیاست تمنا ترا	دین به نظامی ده و دنیا ترا

مقاله سیزدهم در شکایت خلائق و تحسین تجرید

پیری عالم نگر و تنگیش	تا نفریبی بجوان رنگیش

برکف این پیر که برناوش است | دستهٔ گل می نگر و آتش است

چشمهٔ سرابست فریبش مخور | قبلهٔ صلیب است نمازش مبر

زین همه گل بر سر خاری نهٔ | گر همه هستند تو باری نهٔ

چون نبری زانچه طمع کردهٔ | آن بری از خانه که آوردهٔ

چون بنه در بحر قیامت برند | بی درمان جان بسلامت برند

خواه بنه مایه و خواهی بباز | کانچه دهند از تو ستانند باز

خانهٔ داد و ستدست اینجهان | کین بدهد خالی و بستاند آن

گرچه یکی کرم بریشم گر است | باز یکی کرم بریشم خور است

شمع کن این زرد گل جعفری | تا چو چراغ از گل خود برخوری

تن بشکن نه دریی گو مباش | زر بفگن شش سریی گو مباش

پای کرم بر سر زر نه نه دست | تات نخوانند چو زر بت پرست

زر که بر و سکهٔ مقصود نیست — آن زر و زر نیخ بقیمت یکیست

دوستی زر چو نشان زر ست — در پر طاؤس همان پیکر ست

سکهٔ زر چونکه به آهن برند — پادشهان بیشتر آهنگرند

ساخت از و همت قارون گدا — از سر آن رخنه فرو شد بچاه

بار تو شد تاش سر تست جا — بار گیت شد چو نهی زیر پای

دادن زر گر همه جان دادن ست — ناستدن بهتر از ان دادن ست

در ستدن حرص جهانت دهد — ور شدن آسایش جانت دهد

زانکه ستانی و بیفشانیش — بهتر از انست که نستانیش

زر چو نهی روغن صفرا گرفت — چون بخوری روغن صفرا بر ست

زر که ز مشرق بدر افشانده اند — بیخبران مغربیش خوانده اند

مغرب و آن قوم سخا دشمن اند — مشرق و اهلش بسخا روشن اند

هرچه دهد مشرقی صبح و شام | مغربی شام ستاند تمام

یعنی آفتاب ۱۲ — اضافت بیانی ۱۲

والی جان همه کانها زرست | نائب دست همه مرغان پرست

آن زر رومی که بسنگ دمشق | راست بیاید به ترازوی عشق

گرچه فروزندهٔ زیبنده ایست | خاک برو کن که فریبنده ایست

کیست که این دزد کلاهش نبرد | وافت این غول ز راهش نبرد

حکایت صوفی امانت دار

کعبه روی عزم ره آغاز کرد | قاعدهٔ کعبه روان ساز کرد

یای وحدت ۱۲

زانچه فزون از غرض کار داشت | مبلغ یک بدرهٔ دینار داشت

گفت فلان صوفی آزاد مرد | کاستین از مشغله کوتاه کرد

در دلم آید که دیانت دروست | در کس اگر نیست امانت دروست

رفت و نهانیش فراخانه برد | بدرهٔ دینار بصوفی سپرد

گفت نگهدار درین پرده راز | تا چو من آیم بمن آریش باز

خواجه ره بادیه را در گرفت | شیخ زر عاریه را بر گرفت

یارب زنهار که تا چند بود | تا دل درویش دران بند بود

مقولهٔ شیخ نظامی ۱۲

گفت بزر کار خود آراستم | یافتم آن گنج که می خواستم

یعنی با دل خود گفت ۱۲

زود خورم تا نکند بستگی | انچه خدا داد بآهستگی

باز کشاد از گره آن بند را | داد طرب داد شبی چند را

جملهٔ آن زر که بر خویش داشت | بذل شکم کرد و شکم پیش داشت

دست بآن حقهٔ دینار کرد | زلف بتان حلقهٔ زنار کرد

خرقهٔ شیخانه شده شاخ شاخ | تنگ دلی مانده و عذر فراخ

بدره چنان خورد که داغش نماند | روغنی از بهر چراغش نماند

بعث مفلسی ۱۲

حاجی ما چون ز سفر گشت باز | کرد بران هندو خود ترکتاز

گفت بیاور بمن ای تیزهوش — گفت چه گفتا ز رگفتش خموش

یعنی زاهد ۱۲ — یعنی حاجی ۱۲ همان زاهد ۱۲

در کرم آویز رها کن لجاج — کز ده ویران که ستاند خراج

صرف شد آن بدره هوا در هوا — مفلس و بدره ز کجا تا کجا

غارتی از ترک نبردست کس — خانه بهند و نه سپردست کس

رکنی تو رکن دلم را شکست — خوردم ازان خرده که بر من نشست

مال بصد خنده بتاراج داد — رفت و بصد گریه بپا ایستاد

گفت جهان از خلل آبستن است — گر خللی رفت خطا بر من است

استفهام انکاری ۱۲

تا کرمش گفت بصد رستخیز — خیز که درویش بپایست خیز

سیم خدا چون بخدا بازگشت — سیم کشی کرد و ازان درگذشت

ناصح خود گشت کزین در مپیچ — هیچ ندارد چه ستاند ز هیچ

زو چه ستانم که جوی نیستش — جز گرویدن گروی نیستش

زانچه ازان مال درین صوفی است | میم مطوق الف کوفی است

گفت بخواهی که وبالت کنم | وانچه حرامست حلالت کنم

دست بدار ای فلک زرق ساز | زآستن کوته و دست دراز

هیچ دل از آز و طمع پاک نیست | معتمدی بر سر این خاک نیست

وین سره نقد بست بشیطان مده | پاره فغفور بسگبان مده

گر دهی ایخواجه غرامت تراست | مایه ز مفلس متوان باز خواست

منزل عیب است هنر توشه رو | دامن دین گیر و فرا گوشه رو

شحنه این راه چو غارتگر است | مفلسی از محتشمی بهتر است

چرخ نه بربی درمان میزند | قافله محتشمان می زند

دیدم ازانجا که جهان بینی است | کافت زنبور ز شهد منی است

شیر نگفت تلخ بدان گشت خود | گر نپس مرگش نخورد دام و دد

شمع زبر خاستن خود شست | مه ز تمامی طلبیدن شکست
باد که بر خاک بگرگ آشتی ست | ایمن ازین راه بنا داشتی است
مرغ شمر را مگر آگاهی است | کافت ماهی در مرم ماهی است
زر که ترا زوی نیاز تو شد | فاتحهٔ پنج نماز تو شد
پاک نگردی ز ره این نیاز | تا چو نظامی نشوی پاکباز

مقالهٔ چهاردهم در شرط بیداری از غفلت

ای شده خشنود و بیکبارگی | چون خر دگاوی بعلف خوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد | غافل ازین دائرهٔ لاجورد
از پی صاحب نظر است کار | بیخبران را چه غم روزگار
هست چه خسپی که کمین کرده اند | کار شناسان نه چنین کرده اند
بر سر کار آی چه خفته | کار چنان کن که پذیرفته

بر نگر این پشته غم پیش بین
در نگر و عاجزی خویش بین

عقلت پیریست فراموش کار
تا زتو یاد آرد یا دش بیار

گر شرف عقل نبودی ترا
نام که بردی و ستودی ترا

عقل مسیحاست ازو سر مکش
گر نه خری خر بوحل در مکش

یا زره عقل ره نور گیر
یا زدرش دامن دل دور گیر

مست مکن عقل ادب ساز را
طعمه کنجشک مکن باز را

می که حلال آمد در هر مقام
دشمنی عقل تو کردش حرام

می که بود کاب تو در جام اوست
عقل شد آن چشمه که آن ناطق اوست

گرچه می اندوه جهان را برد
آن مخور ای خواجه که آن را برد

می نمکی دان جگر آمیخته
بر جگر بی نمکان ریخته

گر خبرت باید چیزی مخور
گر نه همه چیزیت کند بی خبر

بیخبر آن مرد که چیزی چشید — کش قلمی بیخبری در کشید

میل کشِ چشمِ خیالات شو — کندهٔ نه پای خرابات شو

ای چو الف عاشق بالا خویش — الف تو شد وحشت سودای خویش

گر الفی مرغ پر افگنده باش — گر نه چو با حرف سر افگنده باش

چون الف آراستهٔ مجلسی — هیچ نداری الفِ مفلسی

طفل نه پای ببازی بکش — عمر نه سر بدرازی مکش

روز بآخر شد و خورشید دور — سایه بود بیش تو کم شو چو نور

روز نه بینی چو بپایان شود — سایهٔ هر چیز دو چندان شود

سایه پرستی چه کنی همچو زاغ — سایه شکن باش چو نور چراغ

گر تو ز خود سایه توانی برید — عیب تو چون سایه شود ناپدید

سایه نشینی نه فنِ هر کس است — سایه نشین چشمهٔ حیوان بس است

ای زبر و زیر سراپای تو
زیر و زبر تر ز فلک پای تو

صبح بدان میدهدت طشت زر
تا تو ز خود دست بشوئی مگر

چونکه درین طشت شوی جامه شوخ
آب ز هر چشمه خورشید جوی

قرصهٔ خورشید که صابون تست
شوخ بر جامهٔ پر خون تست

از نبض آتش که طبیعت فشاند
در جگر عمر تو آبی نماند

گر نفت از چرک طمع نیست پاک
گر همه زر سرخ بود نیست پاک

گر سخن از پاکی عنصر شود
معدهٔ دوزخ ز کجا پر شود

ز آتش تنها نه که از گرم و سرد
راستی مرد بود ورع مرد

گرچه ترازو شده رست کار
راستی دل چو ترازو بیار

از کژی افتی به کم و کاستی
از همه غم رستی اگر راستی

هر جو و هر حبه که بازوی تو
کم کند از کیل ترازوی تو

هست یکایک همه بر جای خویش — روز پسین جمله بیارند پیش

با تو نمایند نهانیت را — کم دهی و بیش ستانیت را

خود مکن این بیع ترازوردان — گر نه فزون میده و کم میستان

گل ز کژی خار در آغوش یافت — بیشکر از راستی آن نوش یافت

راستی آنجا که علم برزند — یاری حق دست بهم برزند

داستان بادشاه ظالم به امیر حق گوی

بادشهی بود در عیت شکن — وز سر حجت شده حجاج فن

هر چه بتاریخ شب امروز زاد — بر دم او درس شدی بامداد

رفت یکی پیش ملک صبحگاه — راز کشاینده تر از مهر و ماه

از قمر اندوخته شب بازیی — وز سحر آموخته غمازیی

گفت فلان پیر ترا در نهفت — خیره کش و ظالم خونریز گفت

شد ملک از گفتن او خشمناک — گفت هم اکنون کنم او را هلاک

نطع برافگند و بزور یک ریخت — دیو ز دیوانگیش میگریخت

شد بر آن پیر جوانی چو باد — گفت ملک بر تو جنابت نهاد

پیشتر از خواندن آن دیو رای — خیز و برو تاش بیاری بجای

پیر وضو کرد و کفن برگرفت — پیش ملک رفت و سخن برگرفت

دست هم سود شه تیره رای — وز سر کین دید سوی پشت پای

گفت شنیدم که سخن رانده — کینه کش و خیره کشم خوانده

آگهی از ملک سلیمانیم — دیو ستمگاره چرا خوانیم

پیر بدو گفت نه من خفته ام — زانچه تو گفتی بترت گفته ام

پیر و جوان پر حذر از کار تو — شهر و ده آزرده ز پیکار تو

منکه چنین عیب شمار توام — در بد و نیک آینه دار توام

آئینه چون نقش تو نمود راست — خود شکن آئینه شکستن خطاست

راستیم بین و بمن دار مهش — گر نه چنین ست روانم مکش

پیر چو بر راستی اقرار کرد — راستیِ پیر در و کار کرد

چون ملک از راستیش پیش دید — راستیِ او کژیِ خویش دید

گفت حنوط و کفنش در کشند — غالیه و خلعتش اندر کشند

از سر بیداد گری گشت باز — داد گری گشت رعیت نواز

راستیِ خویش نهان کس نکرد — بر سخن راست زبان کس نکرد

راستی آور که شوی رستگار — راستی از تو ظفر از کردگار

گو سخن راست شود جمله در — تلخ بود تلخ که الحق مُرّ

چون بسخن راستی آری بجای — ناصر گفتار تو باشد خدای

طبع نظامی و دلش راستند — کارش ازین راستی آراستند

مقالهٔ پانزدهم در حق آدمی و تفضیل طائفه بر طائفه

هر نفس این پردهٔ چابک فریب — بازیی از پرده برآرد غریب

نطع پر از زخمه و رقاص نه — بحر پر از گوهر و غواص نه

از درم و دولت و از تاج و تیغ — نیست دریغ از تو نخواهی دریغ

در رسدت دم بدم جبرئیل — نیست قضا مسک و قدرت بخیل

زان به چندانکه بری دیگر است — دخل وی از خرج تو افزون تر است

پای درین ره نه و رفتار بین — حلقه برین در زن و اسرار بین

سنگ و گیاقوت و زمین کیمیاست — چون نشناسی که غرامت کراست

دست تصرف قلم اینجا شکست — این همه گنجینه درین پرده هست

هر دم ازین باغ بری میرسد — نغز تر از نغز تری میرسد

رشتهٔ دلها که درین گوهر است — مرسله از مرسله زیبا تر است

راه‌رو ان کز پی یکدیگر اند | طائفه از طائفه زیرک تر اند
عقل شرف جز بمعانی نداد | قدر به پیری و جوانی نداد
سنگ شنیدم که چو گردد کهن | لعل شود مختلف ست این سخن
هر چه کهن تر بتر اندر گروه | هیچ نه جز بانگ و صدا همچو کوه
آنکه ترا دید بود شیر خوار | شیر تو زهرش بود ناگوار
در کهن انصاف نوان کم بود | پیر هوا خواه جوان کم بود
گل که نو آمد همه راحت درست | خار کهن شد که جراحت درست
از نوی انگور شود توتیا | وز کهنی مار شود اژدها
عقل که شد کاسهٔ سر جای او | مغز کهن نیست پذیرای او
آنکه رصد نامهٔ اختر گرفت | حکم ز تقویم کهن بر گرفت
پیر سگانی که چو شیران خزند | گرگ صفت ناف غزالان درند

گر کنم اندیشه ز گرگان پیر | یوسفیم بین و بمن بر مگیر

زخم سبک زخمهٔ پیران خوش است | آب جوانی چکنم کاتش است

گرچه جوانی همه فرزانگیست | هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست

یاسمنی چند که بیدی کنند | دعوی هندو بسپیدی کنند

منکه چو گل گنج فشانی کنم | دعوی پیری بجوانی کنم

خود منشی کار خلق کردن است | خصمی خود یاری حق کردن است

آن مه نو را که تو دیدی هلال | بدر نهش نام چو گیرد کمال

نخل چو بر پایهٔ بالا رسد | دست چنان کش که بخرما رسد

دانه که طرحست فراگوشهٔ | دانه مخوانش چو شود خوشهٔ

حوض که دریا شود از آب جوی | تا بهمان چشم نه بینی بروی

شب چو به بست اینهمه چشم از سحر | روز درو دید بچشم دگر

نی منگر کز چه گیا میرسد | در شکرش بین که کجا میرسد

یعنی نیشکر ۱۲

دل به هنر ده نه بدعوی پرست | صید هنر باش بهر جا که هست

آب صدف گرچه فراوان بود | دُر ز یکی قطرهٔ باران بود

بسکه بباید دل و جان تافتن | تا گهر تاج نشان یافتن

هر علمی را که قضا نو کند | حفظ تو باید که روا رو زند

بر نشکستند هنوز این رباط | در نه نوشتند هنوز این بساط

صورت کانست نهان دانشی | تا که بود صورت آرامشی

محتسب صنع مشو زینهار | تا نخوری دُرّهٔ ابلیس وار

هر که نه در حکم تو اقرار کرد | چرخ سرش در سر این کار کرد

قصهٔ بادشاه

قصه شنیدم که در اقصای مرو | بود ملک زاده جوانی چو سرو

مضطرب از دولت او آن دیار | ملک برو شیفته چون روزگار

تازگیش را گنهان در ستیز | پر خطر او زان خطر نیم خیز

یک شب ازین فتنه پر اندیشه خفت | دید که پیریش دران خواب گفت

قطعه

کای مه نو برج کهن را بکن | وی گل نو شاخ کهن را بزن

تا بتو این ملک مقرر شود | عیش تو از خوی تو خوشتر شود

شاه چو از خواب گران برگرفت | آن دو سه تن را ز میان برگرفت

تازه بنا کرد و کهن در نوشت | ملک بران تازه ملک تازه گشت

رخنه گر ملک سر افگنده به | لشکر بد عهد پراگنده به

سر نکشد شاخ نو از سرو بن | تا نزنی گردن شاخ کهن

تا نشود بستهٔ این جویبار | پنجهٔ دعوی نگشاید چنار

تا نکنی رهگذر چشمه پاک | آب نزاید ز دل تیره خاک

با تو برون از تو درون پروریست	گوش ترا نیک نصیحت گریست
یک نفس آن تیغ برآر از غلاف	چند خلافش کنی ای بر خلاف
آن نفس از گوهر این خاک نیست	دین تو از همنفسی پاک نیست
پیش چنین کس همگی پیش کش	ورنه قلم بر همهٔ خویش کش
دولتیان کاب درم یافتند	دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سعادت بود	چون برسد زاد قیامت بود
دولت اگر داد خدا بر کسی	از کرم اوست نه از هر کسی
یارب از آن گنج که احسان تست	کار نظامی سره کن کان تست

مقالهٔ شانزدهم در چابک روی سلوک و طریقت

ای به نسیمی علم افراخته	پیش غباری علم انداخته
ده نه و آوازهٔ دهقان زده	ملک نه و تخت سلیمان زده

تیغ نه و زخم بی اندازه چیست | کوس نه و اینهمه آوازه چیست
چون دهن تیغ دُرُم ریز باش | چون شکم کوس تهی خیز باش
می کُشدت دیو چه افگنده‌ٔ | دست بده مرده نه زنده‌ٔ
پیش مُغی پشت صلیبی مکن | دعوی شمشیر خطیبی مکن
خطبهٔ دولت به فصیحی رسد | عطسهٔ آدم به مسیحی رسد
هر که چو پروانه دمی خوش زند | یک تنه بر شکر آتش زند
یکدو نفس خوش زن و جانی بگیر | خرقه درانداز و جهانی بگیر
بخشش تو خیر ریائی که هست | نیست خدائی بخدائی که هست
شیر شو از گربه مطبخ مترس | طلق شو از آتش دوزخ مترس
گر دغلی باش بر آتش حلال | ور زر و یا قوتی از آتش منال
چند غروری دغل کاروان | قطعه | چند منی ای دو سه من استخوان

پیشتر از ما دگران بوده اند | کز طلب جاه نیاسوده اند

حاصل این پایه به بین تا چه بود | سود بد اما بزیان شد چه سود

قطعه

گر ز زمین بر سر خورشید و ماه | پای نهی بر فلک قدر و جاه

گرچه ازان دائره دیر اوفتی | چونکه زمینی نه بزیر اوفتی

تا سر خود را نبری طره وار | پای برین طره منه زینهار

مرغ نه بر نتوانی پرید | تا نکنی جان نتوانی رسید

با فلک از راه شگرفی درای | تات شگرفانه در افتد بپای

باده تو خوردی گنه زهر چیست | جرم تو کردی خلل دهر چیست

یعنی غافل تو شدی ۱۲

دهر نکوهی مکن ای نیک مرد | دهر بجای من و تو بد نکرد

جهد بسی کرد و شگرفی بسی | تا شود از ما به تکلف کسی

چون من و تو هیچ کسان دهیم | بیهده بر دهر چه تاوان نهیم

تا نبود جوهرِ لعل آبدار — مهر قبولش ننهد شهریار

سنگ بسی در طرف عالم است — آنچه از و لعل کند آن کم است

خار و سمن هر دو به نسبت یکیست — این خسک دیده و آن توتیاست

گرچه نیاید مدد از آب جوی — از گلِ اصلی نرود رنگ و بوی

آب گرفتم لطف افزون کند — خار و خسک را سمن چون کند

گر نه بدین قاعده بودی قرار — قلب شدی قاعدهٔ روزگار

کار بد دولت نه بتدبیر هاست — تا بجهان دولت روزی کراست

مرد زبیدولتی افتد بخاک — دولتیان را بجهان در چه باک

زنده بود طالع دولت پرست — بندهٔ دولت شود هر جا که هست

ملک بدولت نه مجازی دهند — دولت کس را نه ببازی دهند

گرد سر دولتیان چرخ ساز — تا شوی از چرخ زبون بی نیاز

باد دوسه کم زن مشو آرام گیر — مقبل ایام شو و نام گیر

بخت شو از طالع جوزا برآی — جوز شکن آنگه بخت آزمای

گر در دولت زنی افتاده شو — از گره کار جهان ساده شو

ساده دلست آب که دلخوش رسد — از گرهی عود بر آتش رسد

پیر و دل باش مده دل بکس — خود تن تو زحمت راه تو بس

چند زنی دست بشاخ دگر — که آه مراد دولت ازین بیشتر

حرص بهل گوزه طاعت نهند — گردن حرص تو قناعت نهند

مرکز این خانه فیروزه رنگ — بر تو فراخست و براندیشه تنگ

یا مکن اندیشه بچنگ آوریش — یا زیک اندیشه بتنگ آوریش

معرفتی در دل آدم نماند — اهل دلی در همه عالم نماند

درد و هنر نامه این نه و بیر — نیست یکی صورت معنی پذیر

دوستی از دشمنِ معنی مجوی | آب حیات از دمِ افعی مجوی
دشمنِ دانا که غمِ جان بود | بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت کودک

کودکی از جمله آزادگان | رفت برون با دو سه همزادگان
پای چو در راه نهاد آن پسر | پویه همی رفت در آمد بسر
پایش از آن پویه در آمد ز دست | مُهرِ دل و مُهرهٔ پایش شکست
شد نفسِ آن دو سه همسال او | تنگ تر از حادثهٔ حال او
آنکه ورا دوستترین بود گفت | در بنِ جاهیش نباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار | تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی | دشمنِ او بود ز ایشان یکی
گفت همانا که درین همرهان | صورتِ اینحال نماند نهان

چونکه مرا زین همه دشمن نهند | تهمتِ این واقعه بر من نهند
بر پدرش رفت و خبر وا کرد | تا پدرش چاره‌ٔ این کار کرد
هر که در و جوهر دانائی است | بر همه چیزیش توانائی است
بندِ فلک را که تواند کشاد | آنکه بر و پای تواند نهاد
چون زکم و بیش فلک درگذشت | کار نظامی ز فلک برگذشت

مقالهٔ هفتدهم در پرستش و تجرید و خلوت

ای ز خدا غافل و از خویشتن | در غمِ جان مانده و در بندِ تن
این منِ و توئی که درین قالب است | هیچ مگو جنبش او تا لب است
چون خم گردون بجهان در مپیچ | انچه نه آنِ تو بدان در مپیچ
زور جهان بیش ز بازوی تست | سنگ سیه افزون ز ترازوی تست
قوت کوهی ز غباری مخواه | آتش دیگی ز شراری مخواه

هر کمری کان برضا بسته اند | تا ابد از خدمت تن رسته اند

حرص ربا خوارهٔ محرومی است | تاج رضا بر سر محکومی است

کیسه برانند درین رهگذر | هر که تهی کیسه تر آسوده تر

محتشمی دردسری می پذیر | ورنه برو دامن افلاس گیر

کوسهٔ بی ریش ولی داشت تنگ | ریش کشان دید دو کس را بجنگ

گفت رخم گرچه زیانی فش است | ایمنم از ریش کشان هم خوش است

مصلحت کار دران دیده اند | کز خر تو بار تو بخریده اند

تا تو چو عیسی بدر دل رسی | بی خر و بی یار بمنزل رسی

مومنی اندیشهٔ گبری مکن | در تنگی کوش سطبری مکن

موج هلاک است سبکتر شتاب | جان ببر و بار در افگن در آب

بد که تهی مغز و خراب ایستی | تا چو کدو بر سر آب ایستی

قدر به بیخوردی و خوابی درست | گنج بزرگی بخرابی درست

مردهٔ مردار نهٔ چون زغن | زاغ مشو پای بخون در مزن

گر تن بیخون شدهٔ چون نگار | ایمنی از زحمت مردار خوار

خون جگر دان بشرابی شده | آتشی از شرم بآبی شده

تا قدری قوت خود نشکنی | ضربت آهن خوری از آهنی

خوبتر از خورد بیکبارگی | خورده نگهدار بکم خوارگی

شیر ز کم خوردن خود سرکش است | خیره خوری قاعدهٔ آتش است

روز بیک قرص چو خورسند گشت | روشنی چشم خردمند گشت

شب که صبوحی نه بهنگام کرد | خون ز یادش سیه اندام کرد

عقل ز بسیار خوری کم شود | دل چو سپر غم سپر غم شود

عقل تو جانیست که چشمش توئی | جان تو گنجی که طلسمش توئی

خاک بنا معتمدی گشت فلش | صحبت ناعتمدی گو مباش

گر همه عمرت بغم آرد بسر | از پی تو غم نخورد غم مخور

گفت بزرگی پدر این خنده چیست | بر سیه چون تو بباید گریست

گفت چو هستم ز جهان ناامید | روی سیه بهتر و دندان سپید

چون تو نداری سر این شهوتند | برق شو و بر همه عالم بخند

نیست عجب خنده ز روی سیاه | کابر سیه برق ندارد نگاه

خندهٔ طوطی لب شکر شکست | قهقههٔ بزدهن گرگ بست

خنده چو بیوقت کشاید گره | گریه ازان خندهٔ بیوقت به

سوختن و خنده زون برق وار | کوتهی عمر دهد چون شرار

بی طرب این خندهٔ چون صبح چیست | پس که برین خنده بباید گریست

تا نزنی خندهٔ دندان نمای | لب بگزه خنده بدندان بخای

گریهٔ تر مصلحت دیده نیست | خندهٔ بسیار پسندیده نیست

گر کهنی بینی و گر تازهٔ | بایدش از نیک و بد اندازهٔ

خیز غمی می خور و خوش می نشین | گاه چنان باید و گاهی چنین

در دل خوش نالهٔ دلسوز هست | با شبهٔ شب گهر روز هست

هیچکس آبی ز هوائی نخورد | کز پس آن آب قفائی نخورد

هر بنهٔ را جرسی داده اند | هر شکری را مگسی داده اند

دایهٔ دانای تو شد روزگار | نیک و بد خویش باو واگذار

گر دهدت سرکه چو سرکه مجوش | خیر تو خواهد تو همی شو خموش

ثابت این راه مقیمی بود | همسفر خضر کلیمی بود

بار بزرگانت بباید کشید | تا به بزرگی بتوانی رسید

یار مساعد بگه ناخوشی | دام کشی کرد نه دامن کشی

حکایت پیر با مرید

ره روی از جملهٔ پیران کار — می شد و با پیر مریدی هزار

پیر و ران قافلهٔ بیم ناک — داد بضاعت بامینان خاک

هر یک ازان آستنی برفشاند — تا همه رفتند یکی شخص ماند

پیر بدو گفت چه اقتدای — کان همه رفتند تو ماندی بجای

گفت مریدای دل من جای تو — تاج سرم خاک کف پای تو

من نه بباد آمدم اول نفس — تا بهمان باد شوم باز بس

منتظر داد بدادے شود — وامدهٔ باد بهادے شود

زود درو زود نشین شد غباب — زان بیکی جای ندارد قرار

کوه بآهستگی آمد بجای — از سر آنست چنین دیر پای

پرده دری پیشهٔ دوران بود — بارکشی کار صبوران بود

بارکش زهد شو ار تر نهٔ | بار طبیعت مکش ار خر نهٔ

تا خط زهد تو مزور نشد | دیده باو تر شد و او تر نشد

زهد که در زرکش سلطان بود | قصهٔ زنبیل و سلیمان بود

شمع که هر شب بزر افشانی است | زیر قبا زاهد پنهانی است

یعنی در نور افشانی است | یعنی سوز پنهان دارد

زهد غریب ست بمیخانه در | گنج عزیز است بویرانه در

نادر

زهد نظامی که طرازی خوش است | زیر نشین علم زرکش است

مقالهٔ هیزدهم در وحشت و خساست

قلب زنی چند که برخاستند | قالبی از قلب برآراستند

چون شکم از روی بکن پشت شان | حرف نگهدار ز انگشت شان

پیش تو از نور موافق تراند | وز پست از سایه منافق تراند

ساده تر از شمع گره تر ز عود | ساده بدیدار و گره در وجود

جور پذیران عنایت گذار | عیب نویسان شکایت نگار
مهر دهن ورد دهن آموخته | کینه گره بر گره اندوخته
صحبت شان در محک دل مزن | مست نه پای درین گل مزن
خازن کوه اند مگو راز شان | غمزه نخواهی مده آواز شان
لاف زنان کم زنو عزیزی شوند | جهد کنان کز تو بچیزی شوند
چون بودت صلح بنا داشتی | خشم خدا با دبران آشتی
هر نفسی کان غرض آمیز شد | دوستی دشمنی انگیز شد
دوستیی کان زتوئی ومنی ست | آخر آن دوستی از دشمنی ست
زهر ترا دوست چه خواند شکر | عیب ترا دوست چه داند هنر
دوست بود مرهم راحت رسان | ورنه رها کن سخن ناکسان
مار نه کز شکر شود هم پوستی | بچه خود را خوری از دوستی

دوست کدام آنکه بود رازدار | پرده دران اینهمه چون روزگار

جمله بران کز تو سبق چون برند | سکهٔ کارت بچه افسون برند

با تو عیان بستهٔ صورت شده | وقت ضرورت بضرورت شده

دوستی هر که ترا روشن است | چون دلت انکار کند دشمن است

تن چه شناسد که ترا یار کیست | دل بود آگه که وفادار کیست

یکدل داری و غم صد هزار | یک گل پژمرده و صد زخم خار

ملک هزار است و فریدون یکی | غالیه بسیار و دماغ اندکی

پرده درست آنکه درین عالم است | راز ترا هم دل تو مرهم است

چون دل تو قفل ندارد بران | بند چه جوئی ز دل دیگران

گر نه تنک دل شدهٔ این خطاست | راز تو چون روز بصحرا چراست

گر دل تو از تنگی راز گفت | شیشه که می خورد چرا باز گفت

چون بود از همنفسی ناگزیر | همنفسی از نفست دار گیر
پای نهادی تو درین دار و گیر | گوش که همدست بدست آوری
تا نشناسی گهر یار خویش | طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت جمشید با خواص

خاصگی محرم جمشید بود | خاص ترا زماه بخورشید بود
کار جوانمرد بآن در کشید | کز همه عالم ملکش برگزید
چون بوقت از دگران گوی برد | شاه خزینه بدرونش سپرد
با همه نزدیکی شاه آن جوان | دور تری جست چو تیر از کمان
راز ملک جان جوانمرد یافت | با کسی آن راز نیارست گفت
پیر زنی ره بجوانمرد یافت | لالهٔ او چون گل خود زرد یافت
گفت که سرو را چه خزان کرده | کاب زجوی ملکان خورده

زرد چرائی چو ازان میکشی — تنگ دلی چیست درین نوخوشی

بر تو جوان گونهٔ پیری چراست — لالهٔ خودروی تو خیری چراست

شاه جهان را چو توئی رازدان — رخ بکشا چون دل شاه جهان

سرخ شود روی رعیت ز شاه — خاصه رخ خاصگیان سپاه

گفت جوان رای تو زین غافلست — بیخبری زانچه مرا در دلست

صبر مرا همنفس درد کرد — روی مرا صبر چنین زرد کرد

شاه نهاد است بمقدار خویش — بر دل من گوهر اسرار خویش

هست بزرگ انچه درین دل نهاد — راز بزرگان نتوانم کشاد

در سخن او بجهان بسته ام — وز کمی کار زبان بسته ام

زان نکنم با تو درخنده باز — تا ز دهان برنپرد مرغ راز

گر ز دل این راز نه بیرون شود — دل نهم آنرا که دلم خون شود

ور بگنجم راز نهان آشکار | بخت خورد بر سر من زینهار
پیر زنش گفت مبر نام کس | همدم خود هم دم خود دان و بس
هیچ کسی محرم این دم مدان | سایهٔ خود محرم خود هم مدان
زرد به این چهرهٔ دینارگون | زانکه شود سرخ بغرقاب خون
می شنوم من که شبی چند باز | پیش زبان گوید سر زینهار
سر طلبی تیغ زبانی مکن | روز نبی راز فشانی مکن
مرد فروبستهٔ زبان خوش بود | اشتر دیوانه زبان کش بود
مصلحت تست زبان زیر کام | تیغ پسندیده بود در نیام
رحمت این پند بجانها دراست | کافت سرها بزبانها دراست
لب مگشا ارچه درونوشهاست | کز پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو بنفشه نفست نشنوند | هم بزبان تو زبان ندروند

دار ازین طشت زبان را نگاه | تا سرت از طشت نگوید که آه

مراد از زمین ۱۲

بد مشنو وقت گران گوشی است | زشت مگو نوبت خاموشی است

چند نویسی قلم آهسته دار | بر تو نویسند زبان بسته دار

آب صفت هرچه شنیدی بشوی | آئنه سان هرچه بدیدی مگوی

انچه به بینند غیوران به شب | باز نگویند بروز ای عجب

لاجرم این گنبد انجم فروز | انچه بشب دید نگوید بروز

یعنی آسمان ۱۲

گر تو درین پرده ادب دیدهٔ | روز مگو انچه بشب دیدهٔ

شب که نهانخانهٔ گنجینه هاست | در دل او گنج بسی سینه هاست

برق روانیکه درون پرورند | انچه به بینند ازو بگذرند

هر که سر از عرش برون میبرد | گوی ز میدان درون میبرد

چشم و زبانیکه برون دوستند | از سر مویند و ز تن پوستند

عشق که در پرده کرامات شد	چون بدر آمد ز خرابات شد
این گره از رشتهٔ دین کرده‌اند	پنبهٔ حلاج بدین کرده‌اند
غنچهٔ جان پردهٔ این راز شد	چشمهٔ خون شد چو دهن باز شد
گر دهن این مرتبه حاصل کند	قصهٔ دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسهٔ دل خوش بود	چون بدهان آوری آتش بود
اینت فصاحت که زبان بستگی ست	اینت شتابی که در آهستگی ست
روشنی دل خبر آن را دهد	کو دهن خود دگران را دهد
این لغت دل که میان دل است	ترجمتش هم بزبان دل است
گر دل خرسند نظامی تراست	ملک قناعت بتمامی تراست

مقالهٔ نوزدهم در استقبال آخرت و شرحش

مجلس خلوت نگر آراسته	روشن و خوش چون مه ناکاسته

شمع فروزان و شکر ریخته | تخت زده غالیه آمیخته

دشمن جانست ترا روزگار | خویشتن از دوستیش درگزار

بین که بزنجیر کیان را کشید | هر که درو دید زبان را کشید

قطعه

بر تو دنیا طلب دین گداز | بانگ برآورده رقیبان راز

کز در بیدادگران بازگرد | گرد سراپردهٔ این راز گرد

از تف این بادیه جوشیدهٔ | بر تو نپوشند که پوشیدهٔ

سرد نفس بود سگ گرم کین | روبه ازان دوخت مگر پوستین

دوزخ گوگرد شد این تیره دشت | ای خنک آنکس که سبکتر گذشت

آب دهانی بادب گرد کن | در تف این چشمهٔ گوگرد کن

بازده این دام فلک داده را | طرح کن این خاک زمین زاده را

جمله بینداز باستادیی | تا تو فرومانی و آزادیی

هر که درین راه منی می کند | بر من و تو راه زنی می کند
حصه کژ دم بتر از اژدهاست | کین ز تو پنهان بود آن برملاست
دشمن خرد است بلائی بزرگ | غفلت ازو هست خطائی بزرگ
خرد مبین گرچه بود خرد کین | خرد شوی گر نه شوی خرد بین
با همه خردی بقدر مایه زور | میل کش بچه مار است مور
خانه پر از دزد و جواهر بپوش | بادیه پر غول به تسبیح کوش
غارتیانی که ره دل زنند | راه بنزدیکی منزل زنند
ترسم ازان شب که شبیخون کنند | خوارت ازین بادیه بیرون کنند
قافله برده بمنزل رسان | کشتی سرگشته بساحل رسان
تات نه بینند نهان شو چو خواب | تات نرانند روان شو چو آب
پای درین صومعه نهادیست | چونکه نهی واستدن دادیست

گر نزدی در جگرت خون نهند | راتبه از صومعه بیرون نهند

گر سفر از خانه نبودی هنر | چرخ شب و روز نکردی سفر

تا ندرد دیو گریبانیت خیز | دامن دین گیر در ایمان گریز

شرع ترا خواند سماعش بکن | طبع ترا نیست دواعش بکن

شرع نسیم است بجانش سپار | طبع غباری بجهانش گذار

شرع ترا ساخته ریحان بدست | طبع پرستی مکن او را پرست

بر در هر کس چو صبا بر متاز | با دم هر خس چو هوا در مناز

این همه چون سایه و تو نور باش | گر همه داری زهمه دور باش

چنبر تست این فلک چنبری | تا تو ازین چنبره سر چون بری

گر تو بر قصه کند حال خویش | یا خبری گوید ازسال خویش

تنگ بود غار تو با غور او | هیچ بود عمر تو با دور او

آخر گفتار تو خاموشی است — حاصل کار تو فراموشی است

تا بچه‌ان در نفسی می‌زنی — به که در عشق کسی می‌زنی

کین دو نفس با تو چو افتاد کار — خوش نبود جز بچنان باده‌ٔ یار

هیچ قبائی نبرید آسمان — تا دو کله دار نبرد از میان

هر چه شنید عالم کافرستیز — بر تو نویسد بقلم‌های تیز

وانچه کشائی ز در غمز و ناز — بر تو همان نیز کشایند باز

چشم تو گر پردهٔ طناز نیست — با تو درین پرده همان باز نیست

نیک و بدآنان که بسی دیده‌اند — نیک بدان بدنه پسندیده‌اند

هر که رهی رفت نشانش بداد — هر که بدی کرد ضمانش بداد

صورت اگر نیک و گر بد بری — نام تو آنست که با خود بری

خار بود نام گل خارپوش — عنبر نام آمد عنبر فروش

قلب مشو تا نشوی وقت کار — هم ز خود و هم ز خدا شرمسار

بانگ برین دم در جگر تاب زن — سنگ برین شیشهٔ خونناب زن

زخم کن این لعبت شنگرف را — در قلم نسخ کش این حرف را

دست برین قلعه قلعی برآر — پای درین ابلق ختلی برآر

تا فلک از منبر نه خر گمی — خطبه کند بر تو بشاهنشهی

کار تو باشد علم انداختن — کار نه است این علم افراختن

آدمیم رفع ملک می کنم — دعوی ازان سوی فلک میکنم

قیمتم از قامتم افزون تر است — دورم ازین دائره بیرون تر است

آب نه و بحر شکوهی کنم — حبّه نه و گنج پژوهی کنم

چون فلکم بر سر گنجست پای — لاجرمم سخت بلند است وای

حکایت حجام با هارون رشید

دَورِ خلافت چو بهارون رسید — رایتِ عباس بگردون رسید

نیم شبی گشن به همخوابه کرد — روی بآسایش گرما به کرد

موی ترا شی که سرش می ترد — موی بمویش بغمی می سپرد

کامی شده آگاه ز استادیم — خاص کن امروز بدادا دیم

خطبهٔ تزویج پراگنده کن — دختر خود نامزد بنده کن

طبع خلیفه قدری گرم گشت — باز پذیرندهٔ آزرم گشت

قطعه

گفت سیاست جگرش تافته است — وحشتی از دهشتِ من یافته است

بیخودیش کرد چنان یاوه گوی — ورنه که کردی زمن این جستجوی

روز دگر بار دگر آزمود — بر درمِ قلب همان سکه بود

تجربتش کرد چنین چند بار — قاعدهٔ مرد نگشت از قرار

قطعه

کار چو بیرونقی از نور برد — قصه بدستوریِ دستور برد

کز قلم موی ترا شی چه نرشت | بر سر من آمده این سر نوشت

منصب و مادی من باید ش | ترک ادب بین که چه فرماید ش

هر گه که آید چو قضا بر سرم | سنگ زند بر سر و بر گوهرم

در دهنش خنجر و در دست تیغ | سر بدو شمشیر سپارم دریغ

گفت وزیر ایمنی از رای او | بر سر گنجست مگر پای او

چونکه رسد بر سر آن ساده مرد | گو ز قدمگاه نخستین بگرد

گر نزود گردن کر را بزن | ور نه قدمگاه نخستین بکن

میر مطیع از سر طوعے که بود | جای بدل کرد بنوعی که بود

چون قدم از منزل اول برید | گونهٔ جام دگر گونه دید

کم سخنش دید و دهن دوخته | چشم و زبانش ادب آموخته

تا قدمش بر سر گنجینه بود | صورت شاهیش در آئینه بود

چون قدم از گنج تهی ساز کرد | کلبه رحجامی خود باز کرد
زود قدمگاهش بشگافتند | گنج بزیر قدمش یافتند
هر که قدم بر سر گنجی نهاد | چون بسخن آمد گنجے کشاد
گنج نظامی که طلسم افگن است | سینهٔ صافی و دل روشن است

مقالهٔ بستم در وقاحت ابنای عصر

ما که ز خود دست برافشانده ایم | بر سر خاکی چه فرو مانده ایم
صحبت این خاک ترا خوار کرد | خاک چنین تعبیه بسیار کرد
عمر همه رفت و پس پستریم | قافله در قافله واپس تریم
آن دو فرشته شده در بند ما | دیو ز بدنامی پیوند ما
گرم رو و سرد چو گلخن گریم | سرد پی و گرم چو خاکستریم
نور دل و روشنی سینه کو | راحت و آسایش پارینه کو

صبح شب آهنگ قیامت دمید — شد علم صبح روان ناپدید

خندهٔ غفلت بدهان در شکست — آرزو عمر بجان در شکست

از کفِ این خاک بافسونگری — چارهٔ آن ساز که جان چون بری

بر پر ازین دام که خونخوارهٔ است — زیرکی از بهر چنین چارهٔ است

گرگ نه رو باه تو انا تر است — روبه ازان رست که دانا تر است

جهد بدان کن که وفا را شوی — خود نه پرستی و خدا را شوی

خاک دلی شو که وفائی درو — وز گلِ انصاف گیائی درو

هر هنری کان ز دل آموختند — بر زهٔ منسوج وفا دوختند

گر هنری در تنِ مردم بود — چون نه پسندی گهرش گم بود

گر به پسندیش دگر سان بود — چشمهٔ آن آب دهندان بود

مردم پرورده بجان پرورند — گر هنری در ظرفی بنگرند

خاک زمین جز بهنر پاک نیست | وین هنر امروز درین خاک نیست

کار هنرمند بجان آورند | تا هنرش را بزیان آورند

حمل ریاضت بتماشا کنند | نسبت اندیشه بسودا کنند

نام کرم ساخته مشتی زیان | اسم وفا بندگی رایگان

گر هنری سر ز میان برزند | بی هنری دست بآن در زند

گفته سخا را قدری ریشخند | خوانده سخن را طرفی لور کند

نقش وفا بر سر یخ میزنند | بر مه و خورشید زنخ میزنند

گر نفسی مرهم راحت بود | بر دل این قوم جراحت بود

گر زنی شربت شیرین چشند | دست بشیرینه گردون کشند

بر جگر پخته انجیر فام | سرکه فروشند چو انجیر خام

چشم هنربین نه کسی را درست | جز خلل و عیب ندانند جست

حاصل دریا نه همه دُر بود | یک هنر از طبع کسے پُر بود
دجله بود قطرهٔ از چشم کور | پای ملخ بُز بود از دست مور
عیب خرند این دو سه نامور گر | بی هنر و بر هنر افسوس گر
تیره ترا زگوهر گل بر گل اند | تلخ ترا زغصهٔ دل بر دل اند
دود دشوند ار بدماغی رسند | باد شوند از بچراغی رسند
جان جهان بین که سرانش که اند | نامزد و نامور انش که اند
این دو سه بدنام کن عهد خویش | می شکنندم همه چون عهد خویش
من بصفت چون مهر گردون شوم | نشکنم ار شکنم افزون شوم
رنج گر قسم زحد افزون برند | با فلک این رقعه بسر چون برند
برسخن تازه ترا زباغ روح | منکر دیرینه چو اصحاب نوح
ای علم خضر غزائے بکن | دمی نفس صبح دعائے بکن

دل آنکه ندارد سر بیداد شان | یاد فراموش کند از یاد شان
بانگ شان کان نه باندازه است | خامشی من قوی آوازه است
حقه پر آواز زیک دُر بود | گنگ شود چون شکمش پر بود
چنبر دُف چنگ برآرد خروش | لیک چو پر گردد گردد خموش

حکایت بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شگفت | بلبل با باز در آمد بگفت
کز همه مرغان تو ئی خاموش یار | گوی چرا برده ئی آخر ببار
تا تو لب بسته کشادی نفس | یک سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دست گه شهری | طعمه تو سینه کبک دری
منکه بیکدم زدن از کان غیب | صد گهر شفته برآرم ز جیب
طعمه من کرم شکاری چراست | خانه من بر سر خاری چراست

بازبدو گفت همه گوش باش — خامشیم بنگر و خاموش باش

منکه شدم کارشناس اندکی — رو که تو ئی شیفتهٔ روزگار

زانکه یکی نکنی و گوئی هزار — منکه همه غنیم این صیدگاه

سینهٔ کبکی دهد از دست شاه — چون تو همه زخم زبانی تمام

کرم خور و خار نشین و السلام — خطبه چو بر نام فریدون کنند

حکم بر آواز دهل چون کنند — صبح چو با بانگ خروس است و بس

خندهٔ دندان ز راه فسوس است و بس — چرخ که در معرض فریاد نیست

هیچ سر از چنبر شش آزاد نیست — برکش آوازهٔ نظم بلند

تا چو نظامی نشوی شهر بند

در سبب اختصار گوید

صبحک الله صباح ای دبیر — چون قلم از دست شدم دستگیر

کین نمط از چرخ فرونی کند | با قلم بوقلمونی کند
زین هنر الماس که بگداختم | کز لکی از بهر ملک ساختم
کاهن شمشیر من سنگ بود | کورهٔ آهنگریم تنگ بود
دولت اگر همدمیی ساختی | بخت باین نیز نه پرداختی
در دلم آید که گنه کرده ام | کین ورق چند سیه کرده ام
انچه درین حجله سحرگاهی است | جلوه گر چند سحرگاهی است
زین بره میخور چه خوری دودها | آتشی در زن به نمک سودها
پیشه دآهستگیی پیشه کن | گر کنی اندیشه باندیشه کن
هر سخنی کز ادبش دوری است | دست برو مال که دستوری است
وانچه نه از شرع برآرد علم | گر منم آن حرف در و کش قلم
گر نه درود و داد سخن داد می | شهر بشهریش نفرستادمی

این طرفم کرد چنین پایمال — جملهٔ اطراف مرا زیر دست

گفت زمانه نه زمینی بجنب — چون زمنان چند نشینی بجنب

بگر معانیم که همتاش نیست — صدره باندازهٔ بالاش نیست

نیم تنی تا سر زانوش هست — از پی آن بر سر زانوشست

باید حلقه بقد آراستن — تا ادبش باشد بر خاستن

از نظر هر کهن و تازه‌ئی — حاصل من چیست جز آوازه‌ئی

گرمی هنگامه وزر هیچ نه — گرمی بازار و دگر هیچ نه

گنجه گره کرده گریبان من — بی گرهی چند عراق آن من

بانگ برآورد جهان کای غلام — گنجه کدام است و نظامی کدام

باد مبارک گهر افشان او — بر ملکی کین گهر است آن او

کرد نظامی زپی زیورش — غرقهٔ گوهر ز قدم تا سرش

مرغ قلم رای بپرواز کرد — بر سر قرطاس دو پر باز کرد

پای ز سر کرد و ز لب دُر فشاند — مخزنِ اسرار بپایان رساند

بود حقیقت ز شمار درست — بست و چهارم ز ربیع نخست

از گه هجرت شده تا این زمان — پانصد و هشتاد و دو افزون بران

شکر که این نامه بعنوان رسید — پیشتر از عمر بپایان رسید

شکر که این نظم حقائق نظام — گشت بتوفیق الٰهی تمام

گوهر دریای گرامی ست این
مخزن اسرار نظامی ست این

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که کتاب مخزن اسرار حضرت نظامی گنجوی قدس سره در مطبع فیض منبع منشی نولکشور واقع لکهنؤ در ماه جولائی سنه ۱۸۸۴ع زیور طبع پوشید

یعنی مرغ خامه تیز پرواز من که در مرغزار صفحه در پرواز بود الحال دو پر خود یعنی دو پرهٔ شگاف خود باز کرد ای از نوشتن پایان

مخزن اسرار

غلطنامهٔ مخزن اسرار نظامی از صفحهٔ ۵ تا صفحهٔ ۲۱۳

ص	س	غ	صح
۲۹	۲	چه	که
۹۳	۳	غافل	غافلم
۹۶	۴	بنده	بندهٔ
۱۴۳	۳	سرو	سروِ
۱۵۴	۱۱	راو	راه
۱۵۸	۹	دنیی	دنیا
۱۶۹	۳	روان	روان
۱۹۳	۱۱	کزدل	کزدلم

مثنوی یوسف زلیخائے فردوسی
بہ مصرعہ۔
مثنوی لیلی مجنون ۔ ملا ہاتفی ۔
ایضاً ۔ خسرو
مثنوی ہشت بہشت ۔ خسرو دہلوی ۔
مثنوی تحفۃ العراقین ۔ یہ مثنوی بڑی عمدہ
مثنوی ہے فصاحت و بلاغت سے بھری ہے
مصنفہ حضرت افضل الدین خاقانی
شروانی ۔
ظفر نامہ ملا ہاتفی ۔ امین بادشاہ
تیمور کی فتوحات ملک گیری کا حال مثل سکندر نامہ
نظم پاکیزہ دین ہے۔
مثنوی سنبلستان ۔ بہ تتبع بوستان
سعدی ہے مصنفہ منشی بہ گوپال تفتہ ۔
مثنوی نلدمن ۔ مصنفہ ملا فیضی فیاضی
مثنوی شیرین خسرو ۔ ملا آصفی مصنفہ
نواب آصف جاہ ۔
مثنوی نیرنگ عشق ۔ معروف بہ مثنوی
نعمت مصنفہ مولانا غنیمت ۔
مثنوی نشتر غم ۔ مصنفہ مولوی محمد مقیم
سہارنپوری ۔
مثنوی نالۂ منظور ۔ مصنفہ مولوی
منظور احمد ۔

مثنوی شکرستان خیال ۔ مع رسالہ
خوان نعمت ۔
مثنوی زلالی ۔ مصنفہ ابوالحسن تخلص
زلالی ۔
مثنوی دلی رام ۔ معروف بہ چشمۂ
عرفان ۔
مثنوی زاد المسافرین ۔ مصنفہ
ملا حسین واعظ ۔
مجموعۂ نوادر نظم یعنی مجموعہ ہشت مثنوی
از کلام اساتذہ شعرائے متقدمین ۔
۱ ۔ مثنوی در صفت بنگالہ ۔ ۲ ۔ مثنوی
معراج الخیال از کلام تجلی ۔ ۳ ۔ مثنوی
قضا و قدر از طالب آملی ۔ ۴ ۔ مثنوی
قضا و قدر از طالب آملی ۔ ۵ ۔ مثنوی قضا و قدر
۶ ۔ مثنوی زمیہ ہر دو از میرزا صائب
۷ ۔ مثنوی قضا و قدر ۸ ۔ مثنوی در صفت
حلم ہر دو از سلیم ۔

کتب قصص نثر و نظم وغیرہ

بہستان عشرت ۔ معروف بہ عجیب القصص
نادر فسانہ بعبارت رنگین مانند بہار دانش ہے
مصنفہ منشی بخت سنگھ ۔
نگار دانش ۔ لب لباب بہار دانش کمال عمدہ انتخاب ہے

عیار دانش مصنفہ شیخ ابو الفضل علامی بن شیخ مبارک۔

انوار سہیلی ۔ محشی اسکے مضامین پر عمل کرتا نادانوں کو دانا بناتا ہی سراپا انسانیت کا جامہ پہناتا ہی مصنفہ ملا حسین واعظ۔

مفرح القلوب ۔ گیتک دمنک کا قصہ ترجمہ ہندی کتاب پنچ تنتر۔

بہار دانش ۔ کلان واضح خوشخط صحاح چھاپہ صحیح مصنفہ منشی شیخ عنایت اللہ۔

بہار دانش خرد ۔ مصنفہ ۔ ایضاً۔

کلیات ودواوین وقصائد

کلیات حزین ۔ یہ مجموعہ نوادر روزگار سے ہی جسمین چند رسائل ہین۔

۱۔ سوانح عمری حضرت مصنف ۔ ۲۔ تواریخ سلاطین ۔ ۳۔ قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام ۔ ۴۔ دیوان مصنف ۔ ۵۔ مثنویات صفیر دل وچمن وانجمن ۔ ۶۔ مثنویات خرابات ۔ ۷۔ فرہنگ نامہ ۔ ۸۔ تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین۔

کلیات خاقانی ۔ جسمین قصائد عربی فارسی وغزلیات ورباعیات کا پورا ذخیرہ ہی انسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہی جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہی۔

کلیات مرزا بیدل ۔ اس کلیات مین چار کتابین ہین۔

۱۔ دیوان بیدل غزلین سب ردیفون کی ۲۔ عناصر بیدل ۔ ۳۔ رقعات بیدل ۔ ۴۔ نکات بیدل نتیجہ طبع شاعرانہ خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص۔

دیوان بیدل ۔ فقط نقل از نسخہ قلمی محررہ ولایت ۔ ایضاً۔

کلیات سعدی شیرازی ۔ جسمین رسائل ذیل ہین۔

۱۔ دیباچہ کلیات ۔ ۲۔ کریما محشی ۔ ۳۔ گلستان محشی ۔ ۴۔ بوستان محشی ۔ ۵۔ قصائد عربیہ وفارسیہ ومراثی مترجمات ۶۔ طیبات وبدائع خواتم وغزلیات قدیم ومقطعات وصاحبات ومثنویات وقطعات ورباعیات ومفردات وہزلیات از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی۔

کلیات نظم غالب ۔ مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی ۔

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقاء، مجلس انتظامی، مجالس شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات متحدہ و گزیٹڈ عہدہ داران جامعہ اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۳۔ طلبائے جامعہ عثمانیہ دو کتابیں بی۔ اے۔ اور انٹرمیڈیٹ کے طلبہ تین کتابیں ایم۔ اے، ال ال بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب دیرانہ لیا جائیگا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں مکرر جاری کی جا سکینگی مگر اس غرض کے لیے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکینگی فقط